



خدا و انسان

اسقف اعظم آنتونی بلوم

سطح عالی

www.irancatholic.com

این کتاب ترجمه ای است از :

GOD and MAN

By : Metropolitan Anthony BLOOM
Hodder and Stoughton, 1974

خدا و انسان

اسقف اعظم آنتونی بلوم

عنوان : خدا و انسان

نویسنده : اسقف اعظم آنتونی بلوم

سطح : عالی

فهرست

۵	فصل اول: مناظره منکر خدا و مسیحی
۴۰	فصل دوم: تردید و افشاگری
۶۲	فصل سوم: انسان و خدا
۸۸	فصل چهارم: تقدس
۱۱۲	فصل پنجم: نیایش
۱۳۶	فصل ششم: شفاعت
۱۵۸	مادر خدا

"

این جواب مرا به سؤال بعدی من دربارهٔ ایمان می‌رساند. می‌دانم که ایمان یکی از فضایل اساسی مسیحیت است، اما برای من بیشتر یک گناه است زیرا نمی‌توانم بفهمم که چرا (به آن) احتیاج دارید. اگر شما می‌گویید: «من می‌دانم که خدا وجود دارد» - دلیلی که بسیاری از مردم نیز عنوان می‌کنند زیرا خدا را تجربه کرده‌اند و او را به صورت دنیا می‌بینند - احتیاج به ایمان ندارید. اما اگر نمی‌دانید، به نظر من این که ایمان را جایگزین ندانسته‌ها کنید تقریباً همانند دور ریختن مهم‌ترین چیز درباره یک موجود بشری است. بهتر است هنگامی که چیزی را نمی‌دانیم برای دانستن منتظر بمانیم یا آن که بگوییم «من نمی‌دانم». اگر شما می‌دانید که خدا وجود دارد، پس چرا باید ایمان را یک فضیلت محسوب نمایید؟

+

فکر می‌کنم این مسئله توصیف ایمان است. به یاد دارم که در یک کتاب در واقع فکاهی دینی خوانده‌ام که ایمان توانایی افراد بالغ برای پذیرش قاطعانه وجود چیزهایی حقیقی است درحالی که حدس می‌زنند که آنها حقیقت ندارند.

"

این بسیار زیباست ...

+

اگر این ایمان است، متأسفانه باید بگویم که من ایمان ندارم. ایمان، در رساله به عبرانیان به بهترین وجه توصیف شده است هنگامی که نویسنده می‌گوید: «ایمان، اطمینان بر چیزهای نادیدنی است». در اینجا مؤثر، اطمینان است و چیزهای نادیدنی هم همیشه چیزهای تخیلی نیستند. اگر بخواهم به طور مثال دربارهٔ خودم و تعدادی افراد دیگر بخواهم سخن بگویم، مطمئن هستم که ما همگی با تجربه‌ای کاملاً متقاعدکننده شروع کرده‌ایم. اینک در لحظه‌ای مشخص این تجربه به تدریج از بین می‌رود،

فصل اول

مناظره‌ای^۱ ما بین یک منکر خدا (اتئیست) و یک مسیحی

مارگانیتا لاسکی و اسقف اعظم آنتونی اهل سوروز

قسمت اول

"

خانم لاسکی: شما به خدا اعتقاد دارید و فکر می‌کنید که این خوب و صحیح است. من به خدا اعتقاد ندارم و فکر می‌کنم که این خوب و صحیح است. به هر حال هیچ کدام از ما افرادی سبکسر و بی‌مغز نبوده بلکه انسانهایی جدی هستیم و به نتیجه‌نهایی هم با تمام دقت ممکن رسیده‌ایم. افرادی مانند من زیاد هستند، احتمالاً بسیار بیشتر از آنهایی که با شما هم عقیده می‌باشند. شما این مسئله، یا بهتر بگویم این اختلافات اساسی را چگونه توجیه می‌کنید؟

+

اسقف اعظم آنتونی: واقعاً نمی‌دانم چگونه بیان کنم اما به نظر می‌رسد که کلمه «اعتقاد» قدری گمراه‌کننده باشد. به شما تصور چیزی قابل انتخاب را می‌دهد، که در قدرت ما قرار دارد که آن را انتخاب کنیم یا نه. من به احساس خود در مورد وجود خدا شدیداً ایمان دارم و تعجب می‌کنم که چگونه ممکن است شما این را ندانید.

۱- مصاحبهٔ تلویزیونی که در تاریخ پنجم و دوازدهم ژوئیه ۱۹۷۰ از بی.بی.سی. پخش گردید.

مطرح نیست بلکه در مورد برداشت هوشمندانه من از آن. و در این مورد تردید شخص باایمان می باید همان قدر خلاق، شجاعانه، شادمانه و تقریباً سیستماتیک باشد که تردید یک دانشمند که حقایق را در مورد چیزی کشف کرده است - حقایقی که او را قانع ساخته - و اینک شروع به یافتن نقایصی در استدلال خود می کند، اشتباهاتی در سیستم خود، یا حقایق جدیدی که مدل او را از کائنات بی اعتبار خواهد ساخت.

اما به هنگام کشف این موضوع، آن طور که به نظر او می رسد، یک الگوی جدید در کائنات تا آن حد قانع کننده است که مطالعات وی درباره آن نشان می دهد که درست است یا غلط. هر دانشمند بدون شک احساسی را که با کشف جدیدی همراه باشد ارج می نهد اما آن را به عنوان اعتبار برای آن کشف تلقی نخواهد کرد. همان گونه که شما هم می گوئید، او بعداً می باید آزمایشاتی انجام دهد اما شما نه! آیا تجربه ای از این احساس که گویی خدا وجود دارد ولی نه الزاماً را قبول دارید؟

فکر نمی کنم این تماماً مسئله احساس باشد. به طور مثال فکر نمی کنم که بتوان احساس را غیرمنطقی و پوچ دانست ولی آن را در برابر شواهد دیگر پابرجا نگاه داشت. به طور مثال به شما می گویم که اگر برای دقیقه ای فکر خود را از ایمان به خدا به سایر مسایل معطوف کنید - مثلاً به موسیقی - خواهید دید که از دیدگاه یک دانشمند، موسیقی قابل ترسیم است، به صورت خطوط یا با فرمولهای ریاضی. اما وقتی شما این خطوط یا فرمولها را به دست آوردید، حاصل زحمت هیچ نشانه ای دال بر این که این یک قطعه موسیقی زیبا بوده یا فقط صداهای ناموزون، به شما ارائه نخواهد داد. لحظه ای وجود دارد که شما به موسیقی گوش می دهید و می گوئید این موسیقی است و نه صداهای بی ربط.

همان گونه که تمام تجربیات از زیبایی، عشق، لذت یا درد از بین خواهند رفت. لحظه ای فرا می رسد که تجربه دیگر واقعی نیست اما اطمینان به آن هنوز باقی مانده است. و این همان لحظه ای است که ایمان به آن افزوده می شود. اما ایمان به معنی ساده لوحی نیست بلکه اطمینانی است که باقی می ماند درباره چیزی که در حال حاضر تجربه واقعی ما نمی باشد.

آیا شما واژه ایمان را بدین مضمون به کار می برید که شما در برابر شک محتمل، ایمان دارید؟ اگر شما اطمینان دارید، دیگر جایی برای شک باقی نمی ماند، بنابراین متأسفانه هیچ نیازی برای ایمان نمی بینم - آیا اطمینان کافی نیست؟

شما با من در یک مورد هم عقیده هستید. شما درباره عدم وجود خدا اظهار اطمینان می کنید و این به طریقی عمل ایمان است. زیرا می توانید شواهد ظاهری را به همان اندازه ناچیز که من می باید نشان دهم، ارائه دهید.

آیا شما نمی گوئید که در نحوه تفکر یا مطالعه در مورد مسایل مربوط به چیزهای نادیدنی - که می تواند یک میل طبیعی به ترجیح دادن حصول اطمینان درباره نادیدنیها باشد - و حفظ قضاوت درباره آنها تفاوتی اساسی وجود دارد؟

مطمئن نیستم. فکر می کنم دیدگاهم نسبت به چیزها تا حد زیادی توسط نوع تربیتی که داشته ام تعیین شده باشد. من آموزش دیده بودم تا دانشمند شوم بنابراین چیزها را تحت قواعد علم کاربردی بررسی می کنم - شاید اشتباهاً، شاید هم درست - اما تا جایی که به ایمان مربوط می شود، به طور مثال، من با تجربه ای ظاهراً قانع کننده، که خدا واقعاً وجود دارد، شروع کردم. در این جا تردید، به عنوان سؤالی در مورد این تجربه اساسی

✠ تا جایی که به روشها و عملکردها مربوط می شود، شما کاملاً حق دارید، و می توانم مثالی به نفع شما بیاورم درباره گروهی از معتادین به مواد مخدر که به طور تصادفی کتاب ابهام ناشناخته ها (The Cloud of Unknowing) را خوانده و به کشیشی مراجعه کردند، نه به من، تا بگویند: «ما کشف کرده ایم که این دقیقاً همان چیزی است که در جستجوی شما هستیم، و برای ما بسیار ارزانتر است که آن را بدین شکل به دست بیاوریم تا توسط مواد مخدر که استفاده می کنیم».

"

و بسیار سالم تر.

✠ بسیار سالم تر. و ما اینک در مورد تعدادی از معتادین به مواد مخدر تجربه داریم که به طور مثال آنچه را که با استفاده از مواد مخدر در جستجوی خود بودند از طریق تعمق کشف می نمایند. از مواد مخدر دور شده به عالمی دیگر رفته اند. و تا جایی که به تکنیک مربوط است فکر می کنم که کاملاً حقیقت دارد زیرا تکنیک بر پایه بشریت معمولی ما استوار شده. هر هدفی را که دنبال کنید، فکر شما فکر انسانی است، همچنین انگیزه ها و احساسات شما. آنچه که یک ایماندار به دلیلی، همان دلیلی که موجب می شود زیبایی را در موسیقی، در طبیعت، در هنر و غیره تشخیص دهید، می گوید، این است که «این تجربه ای که من داشتم احساسات، تفکرات آرزومندان و یا وضعیت فیزیکی من در آن لحظه نبوده، بلکه ملاقاتی بوده با چیزی متفاوت، بسیار شاخص تر از خود من، چیزی که من نمی توانم حتی با کمک اطلاعات خوب جامعه شناسی یا روانشناسی و یا بیولوژی به آنچه که من و در درون من است پی ببرم.

مسلماً. باوجود این یکی از چیزهایی که من خیلی مایلم بدانم این است که چرا موسیقی خوب، شعر خوب یا هنر خوب بر ما تأثیر می گذارد، و من همیشه فکر کرده ام که تجربیات خدا شامل چنین نقش و نگاری است. من به عنوان یک خدانشناس هرگز مایل نیستم آن دانش برجسته که کلیساها، کنیسه ها، و مساجد طی قرون در درون طبیعت بشری، درون فکر بشری و واکنش فیزیکی انسانها جمع آوری کرده اند را منکر شوم. خوب، شما درباره نیایش درونی بسیار زیاد نوشته اید و من حتی قبل از این که کتاب شما را بخوانم در مورد این مبحث احساس علاقه می کردم زیرا به نظرم می رسید که عملکرد دارد. منظورم این است که افرادی که تلاش به انجام نیایشهای توأم با تعمق دارند از این کار نتیجه می گیرند. من این را در این اواخر بسیار زیاد امتحان کرده ام، زیرا من به دیسک کمر مبتلا هستم و از مسکن استفاده نمی کنم. و این طور به نظرم آمد که تلاش برای نیایش همراه با تعمق آن طور که گریگوری قدیس تشریح می کند، مثلاً تعمق بر نیایش ربانی، می تواند برای تسکین درد من مفید باشد. و در واقع این طور هم بود. بنابراین مسلم می دانم که در این مورد بخصوص، کلیسا شیوه ای روانی کشف نموده که درمان زا و مفید فایده است. اما به نظر می رسد که در مورد این تجربه نیایشی نیز همانند سایر تجربیاتی که مذهبی نامیده می شوند، کلیسا- اگر بشود گفت حق تقدم دارد- گفته است: «اینها تجربیات ما هستند که ما را به سوی خدا رهبری می کنند». من تظاهر نمی کنم که تلاش های من با آنچه که یک روحانی آموزش دیده می تواند بکند قابل قیاس است، اما آیا شما خویشتن داری نمی کنید و توضیحاتی نمی دهید که برای خدانشناسها با عملکردهای مختلف و روشهای گوناگون زندگی و توضیحاتی که می توانند برای بشریت مفید باشند، غیرقابل قبول هستند- حتی در این زمان بازگشت به سوی مواد مخدر- که می توانست بشریت را با نیازهای بزرگتر از گذشته کمک کند؟

"

این همان چیزی است که من مایل به دانستن آن هستم و البته اگر آزمایش به روش شما مؤثر باشد، دیگر هیچ راهی نخواهد ماند جز این که ایماندار باشیم، گرچه من شک دارم که به روش من عمل کند. حال فرض کنیم که من مانند بسیاری دیگر از بی‌ایمانان یک تجربه ناگهانی از آن نوع که شما توصیف می‌کنید دال بر اطمینان به موجودیت خدا، داشته‌ام. و نیز فرض کنیم که این تجربه زمینه مذهبی نداشته باشد، مثلاً من همانند قدیس ایگناتیوس لویولا (St. Ignatius Loyola) کنار رودخانه‌ای می‌نشستم. خوب، من به عنوان یک یهودی تربیت شده‌ام اما در انگلستان زندگی کرده‌ام، جایی که همان طوری که عامه مردم می‌گویند مملکتی است با صد مذهب و یک چاشنی، چرا باید از این چیزی به دست آید؟ من می‌توانم بفهمم که پیوستن به مذهبی حداقل به دلیل ترس از آن، نوع دیوانگی پرنخوتی است که بر مردمی دست می‌دهد که فکر می‌کنند که یک خط ارتباطی خاص و مستقیم با خدا دارند، معقولانه است، اما از این تجربه با خدا، چه چیزی می‌تواند مرا به آن تصور برساند که من با یک خدای مسیحی، یهودی یا مسلمان برخورد کرده‌ام؟ آیا او می‌خواهد که من یک متدیست یا یک ارتدکس روس یا عضوی از کلیسای انگلستان باشم؟ چه چیزی باعث می‌شود که انسان بتواند قدمی فراتر از این تجربه بردارد و بگوید «بسیار خوب، حالا من اطمینان یافته‌ام که خدا وجود دارد»؟

+

این پیشرفتی خواهد بود طی مراحل مختلف - اگر شما تجربه‌ای با خدا داشته‌اید که من مطمئن هستم که هر شخص می‌تواند داشته باشد، آن هم خارج از مفهوم اعتقادات مذهبی قبلی یا زمینه اعتقادات دینی فعلی، در آن صورت شما احتمالاً کشف خواهید کرد که خدا واقعاً وجود دارد و این به طور کلی بر موضع شما در برابر انسانها تأثیر خواهد داشت ...

"

این اختلاف اساسی عقیده ماست، این طور نیست؟ این احساس که ما برخوردار داشته‌ایم چیزی غیر از «خود» شخص است، احساس خود تلقین شده یا احساسی است که دیگری القاء نموده، احساسی از روی واماندگی و خستگی. آیا این همان چیزی نیست که ما را بیش از هر چیز از هم جدا می‌کند؟

+

بله. یک ایماندار خواهد گفت: «من تحقیقاً می‌دانم که خدا وجود دارد، و این بدان معنی است که من دانشی را به دست آورده‌ام نه این که تولید کرده‌ام.» اما آیا این به همین طریق در مورد چیزهایی دیگر مانند تجربیات غیرمنطقی در زندگی معمولی از قبیل عشق، احساس برای زیبایی، هنر، موسیقی و غیره به کار نمی‌رود؟

"

من حدس می‌زنم که احساس زیبایی در حال حاضر احساسی غیرمنطقی است مگر این که تفسیر گردد. من معمولاً درباره‌ی هوم (Hume)، فیلسوف معروف فکر می‌کنم که دو‌یست سال قبل گفت: «ما می‌دانیم که نان برایمان خوب است اما هرگز نخواهیم دانست چرا» و البته اکنون ما می‌دانیم چرا. و احتمالاً در آینده‌ای نه چندان دور خواهیم آموخت که چه نوع طرح‌ریزی روی ما تأثیر می‌گذارد تا چیزی را زیبا بنامیم.

+

این ممکن است درست باشد، اما چرا شما فکر نمی‌کنید که ما از همین طریق به نقطه‌ای خواهیم رسید که مثلاً بگوییم با مطالعه‌ی امواج مغزی و چیزهایی از این قبیل قادر خواهیم بود دریابیم که در چنین لحظاتی چیزی در فکر ما نفوذ کرده یا در تجربیات ما وارد می‌شود که نسبت به جسم فیزیکی ما ذاتی نیست. و این فکر منطقیاً به همان اندازه فکر قبلی معتبر است.

داشته باشم، زیرا آموخته‌ام که درباره آنها به همان چیزهایی اعتقاد داشته باشم که خدا دارد.

اما این هم یک واقعیت است که غیرمؤمنین به خدا نیز می‌توانند این تجربه محبت توأم با احترام و محبت دلسوزانه را نسبت به همه موجودات داشته باشند، بدون این که نیازی به خدا باشد. من سوسیالیست خوبی نیستم، اما فکر می‌کنم افرادی که دارای اطلاعات جامعه‌شناسی کافی باشند - به مفهوم اساسی آن و نه به مفهوم سیاسی کلمه - نیز همین احساس را دارند. لازم نیست خدا داشته باشیم تا احساس ارزش برای انسانها در ما وجود داشته باشد.

نه. منظور من هم این نیست. می‌توانم بگویم نیازی نیست که خدا را بشناسیم تا یک موجود انسانی باشیم و در حدی پایین‌تر قرار بگیریم که من تحقیقاً بودم. همچنین نیازی نیست که بدانیم خدا وجود دارد تا خدا در واقع موجودیت داشته باشد. برای من مسئله خدا بدین گونه است. او چیزی نیست که برای داشتن آینده‌نگری جهانی به آن نیازمند باشم. من احتیاجی به خدا ندارم تا نقاط خالی در آینده‌نگری مرا پر کند. من دریافته‌ام که او وجود دارد و دیگر کاری هم نمی‌توانم بکنم، دقیقاً به همان طریق که بعضی حقایق را در علوم کشف کرده‌ام. خدا برای من یک واقعیت است، و بدین جهت است که او اهمیت دارد و در زندگی من نقشی را ایفا می‌کند، دقیقاً به همان معنی که کشف کنیم که یک نفر موجودیت دارد، زندگی از آن لحظه، متفاوت از لحظه قبل از آن که از وجود او آگاه باشید، می‌شود.

آیا می‌توانم از شما بخواهم قدری در این مورد صریح‌تر باشید؟ به طور مثال می‌خواهم نکته‌ای را مطرح کنم که قدری بحث‌انگیز است اما فکر می‌کنم که ارزش دارد. برای پانصد سال گذشته علم از چنگال کلیسا

لطفاً بیشتر توضیح دهید زیرا این مطلبی است که مایلیم بدانم.

با کمال میل. تجربه من در دوران کودکی این بود که زندگی خشن، بی‌رحم و سنگدل است، که انسانها با هم دشمن هستند و موجب درد و رنج یکدیگر می‌شوند، که در کل فقط معدودی از نزدیکان شما هستند به یکدیگر وابسته‌اند و خطری برای شما محسوب نمی‌شوند. وضعیت من در نوجوانی طوری بود که فکر می‌کردم تمام این افراد منبع خطر هستند. انسان می‌باید مبارزه کند تا موفق شود و بتواند دوام بیاورد و مآلاً با تمام قدرتی که دارد ضربه بزند تا در آن روز برنده باشد.

فکر می‌کنم واقعاً وضعیت شما این بوده، این طور نیست؟

این تجربه‌ای بود که من داشتم. مدرسه ما در سالهای نخست انقلاب در محله کثیف و پست شهر بود، آن هم نه در خود روسیه بلکه در خارج از آن. حالا، وقتی که خدا را آن هم از طریق انجیل شناختم، اولین مطلبی که توجه مرا جلب کرد این بود که خدایی وجود دارد که برای همه کس ارزش قائل است، که ما بین مردم تفاوتی نمی‌گذارد، که خدای نیکوییها بر علیه بدیها نیست، که خدای مؤمنان بر علیه بی‌ایمانان نیست، که خدای دسته خاصی بر ضد دسته دیگری نیست بلکه هر شخص به عنوان فردی با ارزش و کاملاً پر معنی برای او مطرح است. و اگر من این خدا را کشف کرده‌ام می‌باید نظریاتم نیز نسبت به اطرافیانم چنین باشد. می‌دانید، من از این واقعیت که خدا این گونه است در حیرت بودم، و این حقیقت که او با هر شخص نسبتی دارد مرا کاملاً زیر و رو ساخت. دیگر موجودات اطرافم را نفرت‌آور نمی‌دیدم، بلکه انسانهایی را می‌دیدم که با خدای خود در رابطه و خویشاوندی هستند، و اینک می‌توانستم با آنها رابطه‌ای جدید

✠ بگذارید خودم را به انجیل محدود کنم، که آسان تر خواهد بود تا تلاش برای دربرگرفتن میدانی وسیع تر. تمام تعلیمات انجیل در واقع آموزشی هستند دربارهٔ محبت. اما این واقعیت که چون ما در آن قصور می‌ورزیم ما را محکوم می‌کند، از حقیقت اعلان آن نمی‌کاهد. من کاملاً آمادگی دارم بگویم که ما فرداً و جمعاً از این ایده‌آل بسیار فاصله داریم. اما آنچه که من درباره‌اش بسیار مشکوک هستم آن مطلبی است که شما دربارهٔ افکار دنیوی گفتید، زیرا عقیدهٔ من بر این است که افکار غیرروحانی در اروپای غربی یا افکار غیرروحانی که از فرهنگ اروپای غربی نشأت گرفته، توسط انجیل مورد تأثیر و نفوذ بسیار قرار دارد. به طور مثال، اندیشه ارزش شخص، مطلبی است که انجیل به جوامع باستانی که آن را نداشتند معرفی نموده. مطالب بسیار دیگری نیز هستند که امروزه برای همه پیش پا افتاده می‌باشند، مطالبی که در زمان خودشان تازگی داشته و مورد قبول جهانی بوده اند اما اینک در جامعه همانند خمیرمایه در خمیر کار می‌کنند.

|| من با شما در این باره کاملاً موافقم. فقط می‌گویم که طی دویست سال گذشته یا حداقل از اواسط قرن هیجدهم، این اصول که به نظر من درخشش تمدن غرب را تشکیل می‌دهند، به طرز کاملاً مؤثری از دست افراد مذهبی به دست افراد غیرروحانی افتاده، به طوری که یک جهش عمیق اخلاقی را در این دوران سبب گردیده است، و من فکر می‌کنم که کسی در آن جا بوده - غیر از کلیساها یا کنیسه‌ها - که ما باید از او به خاطر این تشکر کنیم.

✠ در این جا دو نکته توجه مرا جلب کرده است، اول این که افراد مؤمن چه در گذشته و چه در حال متأسفانه این تمایل را داشته و دارند که از

بیرون آمد و سریعاً پیشرفت نمود، به طوری که اینک بر همه آشکار است که دانش تکنولوژیکی و علمی ما، ورای ظرفیت اخلاقی ماست. از طرف دیگر کلیسا دو هزار سال فرصت داشته تا توانایی اخلاقی ما را تکامل بخشد - اگر این یکی از وظایف کلیسا بوده باشد. اما شما گفته اید که انسان می‌تواند به این آگاهی فردی واقعی برسد - کلمه مسیحی که می‌خواهم چیست؟ - برای موجودیت، برای موجودیت محترمانه هر موجود انسانی. و این مستلزم آن است که رفتار ما نسبت به انسانها مابین ایمان به خدا و اخلاقیات پیوندی ایجاد نماید. آیا اصولاً پیوند مابین اعتقاد به خدا و اخلاقیات ضروری است؟ آن چیست؟ با توجه به این که کلیسا در طی دو هزار سال نتوانسته از ما انسانهای خوبی بسازد - در واقع می‌خواهم ادعا کنم که افکار غیرروحانی کلیسا طی دویست سال گذشته در جهت بهبودی ما تلاش بسیار نموده - آیا می‌توانیم بگویم که کلیسا به این وظیفه خود به خوبی عمل نموده؟ چرا کلیسا موفق نشده از ما انسانهای ملزم به اخلاقیات بسازد؟

✠ من فکر می‌کنم اخلاقیات می‌بایستی با ایمان ما به خدا همراه باشد زیرا ما می‌بینیم که دنیا بر پایهٔ تعداد مشخصی اصول مهم بنا شده، و این باید در نحوه رفتار ما تأثیر گذارده باشد...
|| این اصول مهم اخلاقی چه هستند؟

✠ محبت. بگذارید بگویم... محبت و عدالت.

|| آیا به این دلیل که هنگامی که با خدا روبه‌رو می‌شوید چنین احساسی دارید؟ یا به این دلیل که به نظر می‌رسد خدا موجودی از محبت و عدالت است؟ منظورم اینست که این خصلتها از کجا وارد رویارویی با خدا می‌شوند؟

خودداری کرده‌اید، بلکه این احساس است که دنیا و مخصوصاً دنیای شهرهای امروزی یک جهنم است - یک آسیاب شیطانی، جایی که باید از آن اجتناب کرد. در مذهب شادمانی وجود ندارد. به طور مثال از زندگانی شاد لذتی نمی‌برید، آن لذتی که ما به طور معمول در جامعه داریم، یا آن رضامندی که در جمع آوری ثروت داریم، در قرار گرفتن در کاخهای کوچکمان با فریزرهایی در اطرافمان و فرزندانمان که پیش پای ما مشغول بازی هستند - اینها برای من لذات سالم را تشکیل می‌دهند. اما فکر می‌کنم که افراد جدی چه مذهبی و چه غیرمذهبی، همیشه این چیزهایی که ما به عنوان حیواناتی بشری حقیقتاً از آنها لذت می‌بریم را موانعی بر سر راه زندگی خوب می‌دانند.

✚ فکر می‌کنم آنها تا حدودی حق دارند. فکر می‌کنم که مقدار زیادی کنترل نفس لازم است تا فراموش نکنیم که در اعماق وجودمان در برابر آنچه که بیشتر سطحی است چه چیزی قرار دارد. بسیار آسانتر است که سطحی باشیم تا عمیق، بسیار آسانتر است که در سطح باشیم تا در برابر مسایلی غم‌انگیز. مشکل این است که ما آن را به صورت طرز تلقی غلط اخلاقی در آورده‌ایم، به طرز فکری که اگر مسیحی هستید باید خشک و جدی باشید، تقریباً ناشاد، و هرگز نخندید...

||
یا بسیار بسیار ساده، آن قدر ساده و معصوم که حقایق زندگی به نظر نامرتب با شما بیاید.

✚ بله، اما اگر شما واقعاً از موضوعات آگاه باشید، از این که زندگی تا چه حد غمناک است، در این صورت در خوشی شما محدودیتهایی وجود خواهد داشت. شادمانی چیز دیگری است. انسان می‌تواند احساسی وسیع از شادی درونی و شادی توأم با افتخار داشته باشد، اما از جنبه‌های دنیوی

مشکلات بگریزند و از مسایل زندگی به درون «پرستش» با گیومه‌های برعکس، پناه بیاورند.

||
بله، من خوشحالم که شما این مطلب را عنوان کردید.

✚ به طور مسلم. بسیار آسان تر است که شخص به درون اطاق خود برود و بگوید «اوه خداوندا، به گرسنگان نان عطا فرما» تا این که بخواهد کاری در این جهت انجام دهد. من در همین اواخر در آمریکا موعظه‌ای شنیدم به این مضمون که حاضر هستم جان خود را در راه نیازمندان و گرسنگان فدا سازم، من از واعظ پرسیدم چرا او که مدام سیگار می‌کشد یک جعبه سیگار خود را در این راه نمی‌دهد؟

||
من هم می‌توانم مثالی برای شما بیاورم. همه ما که فرزندان داریم و افراد جوان بسیاری را ملاقات می‌کنیم... افرادی را که تشنه‌ی محبت بیشتر در جهان هستند ولی برای آنها غیرممکن است که به نسل پیرتر محبت داشته باشند.

✚ بله، این هم حقیقت دارد. پس ما به دنیای نیایشهای بدون مسؤلیت گریخته‌ایم. به جای این که متوجه شده باشیم که اگر به خدا بگوییم، «این جا نیازی هست، کمک کن»، باید آماده باشیم تا صدای خدا را در درونمان بشنویم، بدون این که در انتظار مکاشفه‌ای بمانیم که «تو آن را دیده‌ای - خوب برو و آن را انجام بده». بنابراین، این راهی است که در آن ما شکست خورده‌ایم و یکی از دلایلی که مرتکب خطا شده‌ایم.

||
به نظر من دلیل دیگری که شما و نیکوکاران غیرروحانی شکست خورده‌اید این است که دنیا را مردود شمرده‌اید، نه فقط به این شکل که به حجره شخصی خود رفته‌اید و از انجام عمل نیک که در توان شما بوده

مخالفتی ندارم اما در این حیرت هستم که آیا این - اگر بخواهم همانند شما یک نکته اخلاقی را عنوان کنم - تحمیل احساس گناه بر اغلب ما که زاهدمنش نیستیم، نیست؟ این البته اتهام کلی است، و نه فقط بر علیه شما.

✚ گناه همیشه عملی اشتباه بوده و برخوردی بیمارگونه نسبت به زندگی است. بی فایده است. مخرب بوده و برخلاف همان احساسی است که همه چیز ممکن می باشد، که یک نفر می تواند همه چیز را درست کند. نه، من فکر می کنم که گناه گرچه اشتباه است اما مبارزه برای حصول شادی بیشتر نیز می باشد. اگر بگویم، به طور مثال، این کار را نخواهم کرد زیرا می توانم لذت تقسیم کردن را داشته باشم، به جای مفت خوری و پارازیت بودن، به شیوه ای غارتگرانه همه چیز را خود ببلعم، در این صورت شادی خود را کم نور نمی کنم و احساس گناهی هم در خود به وجود نمی آورم.

||
تنها چیزی که مایلیم بگویم این است که اگر شما در اشتباه باشید، در گناه، کار خطایی را انجام داده باشید بهتر است بار آن را خودتان تحمل کنید تا بر دوش افراد دیگر بگذارید. شاید لازم باشد که بار گناه خود را بر دوش گرفته و با آن کنار بیاییم.

✚ فکر می کنم بهتر است بار گناه جهان را کنار بگذاریم و چیزی در این باره انجام...
||

مسلماً، باید کاری کرد اما نه این که آن را به گردن شخص دیگری ببندازیم.

✚ من هیچ امتیازی در نهادن بار بر دوش دیگری نمی بینم، مگر این که کسی آماده باشد، تا در محبت، دوستی، عشق یا هرچه که اسمش را بگذارید، منظورم در رابطه با شماست، در مشکلات شما شریک شود، در

زندگی و باوجود این آگاهی که افراد بسیاری وجود دارند که در رنج هستند، لذت بردن چیزی است که من آن را مشکل می دانم. زمانی که یک طبیب بودم، با مادرم تصمیم گرفته بودیم که هرگز ورای حداقل چیزی که ما برای سرپناه و غذا لازم داشتیم نخواهیم زیرا فکر می کردیم و امروز هم من فکر می کنم که، هرچه را بیشتر از این سطح خرج بکنید از شخصی دزدیده اید که به آن محتاج است درحالی که شما نیازی به آن ندارید. این فکر شما را بدقیافه نمی کند بلکه به شما احساس لذت در سهیم کردن دیگران، در دادن و گرفتن را می دهد. اما من واقعاً فکر می کنم تا زمانی که حتی یک شخص گرسنه وجود دارد، زیاده روی در خوشیها - در خوشگذرانیها - دزدی است...
||

و باوجود این هر شخص به قدری آسیب پذیر، به قدری مستعد برای تراژدی، به اندازه ای محتمل برای سقوط به دام خطر است که وقتی مردم را مثلاً در ساحل دریا می بینم با اموال بسیار و سرگرم خوشگذرانیهای بیش از حد، فکر می کنم که این تفریح است، قدری شادی ذخیره شده، لحظه ای تفریح که خطا نمی باشد.

✚ من نمی گویم خطاست، بلکه فکر می کنم که می تواند عمیق تر، دائمی تر و پایدارتر باشد. یکی از مشکلات ما انسانهای امروزی این است که ما به قدری زیاد داریم که دیگر از چیزهای کوچک لذتی نمی بریم. مثلاً در زمانی که زندگی کردن فوق العاده دشوار بود، طبق تجربه من، کوچکترین شادی معجزه محسوب می شد. حالا سطح معجزه بالا آمده، و بسیار مشکل می توان اتفاقی را معجزه خواند.
||

بله، ولی باوجود این بعضی مواقع مردم سادگی را از طریق زیاده روی، دوباره پیدا می کنند. من از نظر اخلاقی با آنچه شما می گویند

قسمت دوم

✝ آنچه که در بحث قبلی ما برای من جالب بود این است که ما دربارهٔ اعتقاد و ایمان با هم صدیق بوده ایم. بدین معنی که من شواهدی ارائه دادم که خدا وجود دارد. شواهد شما که می‌گویید او وجود ندارد چیست؟ شما اعتقاد خود را بر چه مبنایی بنا نموده‌اید؟

'' فکر می‌کنم باید آن را به صورت منفی تری بیان نمایم. من هیچ شاهدی مبنی بر وجود خدا نمی‌بینم. هیچ دلیلی وجود ندارد که باور کنم خدا وجود دارد. آنچه که شما به عنوان دلیل برگزیده‌اید به نظر من نمی‌تواند دلیل به حساب آید، یک دلیل کافی.

✝ شما آن را اعتقاد بیش از حد می‌نامید...؟

'' اعتقاد بیش از حد؟ من می‌گویم که بدون تردید شما و افرادی همانند شما احساسی را می‌شناسید که به نظر می‌رسد گویا چیزی که ممکن است خدا نامیده شود می‌تواند موجودیت داشته باشد. اما به نظر من این احساس که "چیزی که ممکن است خدا نامیده شود"، دلیلی بر موجودیت خدا نیست. و بیشتر احتمال دارد که احساسی از آن باشد تا دلیلی واقعی بر آن.

✝ شما خط مرز مابین دلیل برای چیزی که وجود دارد و آن ساختار عظیمی که ما آن را اعتقاد بیش از اندازه می‌نامیم را کجا می‌دانید؟ مابین این و آن را چگونه تشخیص می‌دهید؟

'' این سؤال مشکلی است، اما حدس می‌زنم که دلیل چیزی است که اگر به عنوان معتبر پذیرفته شود می‌تواند بر تمام نقشه و الگوی روحی شخص

وضعیت دشوار شما، نه در احساس گناه یا در غرق شدگی شما بلکه در تلاش برای بیرون آمدن از آن.

'' من همین طور دارم از شما سؤال می‌کنم و شما هم بسیار سخاوتمندانه جواب می‌دهید، اما آیا فراموش کرده‌ام - مطمئن هستم که فراموش کرده‌ام - چیزی را که شما تمایل داشته‌اید دربارهٔ آن صحبت کنید؟ آیا به شما به اندازه کافی فرصت نداده‌ام تا آنچه را که واقعاً برایتان مهم است بگویید؟

✝ نه، فکر می‌کنم تا همین حد هم بسیار جالب بوده. به هر حال ما هرگز نمی‌توانیم تمام جنبه‌ها را بررسی کنیم. آنچه را که احساس می‌کنم و می‌خواهم در دو جمله کوتاه بگویم دربارهٔ خدا و مذهب است، این است که برای من خدا کسی نیست که با او جاهای خالی را پر کنیم. خدا کسی است که من می‌باید بپذیرم زیرا با تجربه‌ای که در زندگی داشته‌ام می‌دانم که او وجود دارد. نمی‌توانم حقیقت را انکار کنم. و مطلب دوم این است که تمام فضایل اخلاقی که از موجودیت او ناشی می‌شود احساس وظیفه نسبت به او یا به مردم نیستند - من کلمه وظیفه را دوست ندارم - بلکه اعمالی هستند که از روی شادی و حق شناسی نسبت به خدا و مردم ناشی می‌شود، و با یکدیگر پیوند دارند - یک حالت ستایش نسبت به خدا، طرز برخورد ستایگشرا به مردم و نیز به زندگی. فکر می‌کنم آن احساس پرستش و شادی و مبارزه‌ای که مرا رشد می‌دهد تا به قامتی کامل برسم واقعاً چیزی است که در زندگی عملی ما اهمیت دارد.

متعادل ساخت، همان گونه که اقتدار باید توسط تجربه متعادل شود، اما به دلیل تجربه فقط، من ممکن است دیوانه باشم.

✚ این از همان نظریاتی است که خدانشناسها و ایمانداران کاملاً آزادانه دربارهٔ یکدیگر عنوان می کنند، بنابراین می توانیم هر دو نوع تعریف را بپذیریم. اما چه تفاوت است مابین این که «من می دانم که خدا هست» و این که «من می دانم که محبت هست»؟

فکر نمی کنم بتوانم بگویم «می دانم که محبت وجود دارد» زیرا من لغات مطلق را به کار نمی برم. من می گویم: می دانم چند نوع گوناگون از احساسات وجود دارد که می توان آنها را محبت نامید و فکر می کنم بسیار بهتر خواهد بود اگر ما این کلمه را قدری محدودتر نماییم و آن را در مورد انواع کمتری از احساسات به کار ببریم. به طور حتم می توانم بگویم که احساسات مختلفی را که مردم محبت می نامند، می شناسم اما احتمالاً تمام آن احساساتی را که مردم محبت می نامند شخصاً نمی شناسم. به طور مثال، من احساس محبت شما به خدا را چون احساس یک انسان بالغ نمی دانم.

✚ اگر من به سادگی منکر این حقیقت شوم که اصلاً محبتی وجود دارد، که چنین احساسی هست - حالا هر آب و رنگی که می خواهید به آن بدهید - در این صورت حدس می زنم که شما خواهید گفت تقیصه ای در من وجود دارد.

اما آیا قدری کلمات را عوض نکرده اید؟ من می گویم احساسی را می شناسم که به طور منطقی می توان آن را محبت نامید، همان طوری که احساس حق داشتن، احساس در اشتباه بودن را می شناسم - من شاید فقط دارم با کلمات بازی می کنم - و شخصاً چنین احساسی را ندارم. شاید فکر

تأثیر بگذارد، چیزی که می توان روی آن حساب کرد اگر به حساب نیاید، هر تصویر قبلی که از چگونگی دنیا، چگونگی به وجود آمدن دنیا می توانسته اید داشته باشید را مغشوش خواهد نمود. من در واقع ترجیح می دهم تصور کنم که ایمان به موجودیت خدا چیزی غیر ضروری است. آیا ویلیام اوکام (William of Occam) نگفته است که شما نباید جایی که لازم نیست، هستی را چندین برابر کنید؟ من احتیاجی نمی بینم که باور کنم خدا وجود دارد، یا این که اگر باور کنم خدا وجود دارد دیدگاه من نسبت به کل جهان بهتر خواهد شد. درحقیقت من فکر می کنم اگر بپذیرم که خدایی هست، دیدگاه من از جهان مغشوش خواهد شد، دیدگاهی که در آن سعی کرده ام الگوهایی بیش از حد جمع و جور برای این که اشیاء چگونه اند بسازم، به عوض مقابله با مشکلات بسیار بزرگتری که به نظر من وجود خواهند داشت هنگامی که نمی توانم باور کنم که خدا هست.

✚ بله، می فهمم. اما آیا یک تجربه هنگامی که برای شما روشن می کند که خدا وجود دارد معتبر است؟ آیا می توانید چنین نظریه ای را بی اعتبار بدانید؟

این به نظر من به هیچ وجه نظریه معتبری نیست، زیرا انواع نظریات وجود دارند که می توانم از تجربیات خودم عنوان کنم. من در لحظه شیفستگی عاشقانه می توانم بگویم: «این شخص همان کسی است که من در تمام عمر خود با او خوشبخت خواهم بود. او زیباترین و عالی ترین موجود جهان است.» اما در آن لحظه یا چشمان من کور شده یا این که تب شدیدی دارم و هذیان می گویم، یا ممکن است خورشید بدرخشد و من خوش بینی بی جایی نسبت به وضعیت موجود داشته باشم، و یا ممکن است خورشید بدرخشد و من بدبینی بی جایی داشته باشم. مسلماً تجربه را باید با اقتدار

کشیدن از خدا را انجام دادید؟ آیا فقط با این حقیقت ساده که هیچ دلیلی وجود نداشت که مغز بالغ شما را راضی کند؟

||
آیا قبول دارید که اعتقاد کودکانه به خدا با اعتقاد فرد بالغ به خدا ارتباط بسیار کمی دارد؟ به جز این که فرد بالغ که به سوی خدا می آید عملی از روی شناخت انجام می دهد؟ این چیزی بود که به من در کودکی به عنوان خدا معرفی شده بود و اینک می توانم واضح تر ببینم. می بینم که این معرفی کردن کاری صحیح بوده است. خدایی که من در کودکی می شناختم و دوست داشتم خدایی بود که والدینم به من معرفی کرده بودند، دوستی تخیلی بود، همان دوست تخیلی که بسیاری از بچه ها دارند و فکر می کنم که من همان اعتقادی را به او داشتم که مثلاً به پریان داشتم یا این که در جایی مملکتی هست که چین نامیده می شود. اینها تمام چیزهایی بودند که با اقتدار به من آموخته شده بودند و می بایست از امتحان زمانه موفق بیرون می آمدند.

✚ پس این خدایی نبوده که شما می توانستید بگویید که او را در رابطه ای نزدیک ملاقات کرده اید، بلکه خدایی بوده که کسی دیگر ملاقات کرده و به شما درباره او گفته است.

||
چیزی بیشتر از آن. زیرا فکر می کنم دوست تخیلی هر کودکی شخصی است که در رابطه ای شخصی ملاقات می شود و من کاملاً معتقد بودم که این خدا که او را دوست دارم در کنار من است. چنان که هر وقت والدینم به من می گفتند که این درست است من فکر می کردم که نه، آن درست است زیرا خدا با من بود و نه با آنها.

می کنم که گفتن محبت وجود دارد، حق وجود دارد، اشتباه وجود دارد، مفید است. من می دانم دوست داشتن چه احساسی است، بگذارید این طور بگویم، من می دانم هنگامی که دیگران احساس محبت نسبت به من می کنند یعنی چه.

✚ بله می فهمم. اما این یک احساس غیرمنطقی است، چیزی که احساس خالص است و شما به عنوان یک تجربه آن را قبول می کنید بدون این که در نظر بگیرید که در پشت آن چیزی مانند محبت وجود دارد.

||
نه، به نظر می رسد که شما در این جا «غیرمنطقی» را به عنوان عبارتی خشن مورد استفاده قرار می دهید.

✚ درست برعکس.

||
اما این احساسی است که هر نوع اعتباری را دارا می باشد، این طور نیست؟ منظورم برای مثال این است که، شما می توانید رفتار مرا هنگامی که می گویم احساس محبت می کنم مشاهده نموده و بگویید: «آیا رفتار من با آنچه که احساس محبت محسوب می شود هماهنگ نیست؟» و من اگر بگویم که احساس محبت می کنم درحالی که چشمانم بی نور و بی حالت و دستهایم سرد است، هیچ انرژی ندارم، در این صورت شما محق خواهید بود که بگویید: «بسیار خوب، او ممکن است این را عشق بنامد اما من فکر می کنم که او دیوانه است». معرفه‌ای برای احساس محبت وجود دارند، آیا این طور نیست؟

✚ بله، شما از نوعی اعتقاد کودکانه به سوی بی اعتقادی رفته اید... آیا این یک سؤال بسیار شخصی است اگر بیرسم که چگونه شما حرکت دست

است با اصطلاحات مخصوص به خود از چیزی بسیار شاخص و حقیقی. شعر تنها وسیله ای است که می تواند مورد استفاده قرار گرفته تجربه ای را منتقل نماید یا آن را تسهیم کند. اما آنچه که آن را این قدر متقاعد کننده، این قدر قدرتمند می سازد این است که در ریشه آن یک واقعیت، واقعیت انسانی وجود دارد.

"

اما در این جا ما با هم توافق داریم. منظورم این است که فکر می کنم که قبلاً تقریباً داشتیم به نقطه اختلاف می رسیدیم... اگر شما بگویید که شعر بیانی از واقعیت بسیار عمیق انسانی است من دیگر ابداً از شما دور نیستم. فقط در صورتی که شما پیشنهاد کنید، که چیز دیگری وجود دارد، در بیرون از آن، آن وقت با هم اختلاف خواهیم داشت. به نظر من در واقع موضوع شعر - اگر شعر را به طور تحت اللفظی در نظر بگیریم - موضوعی که اکثراً در شعرها مورد استفاده قرار گرفته، موضوع الگوسازی بسیار عمیق احساسی است که به نحوی با تجربه مذهبی در ارتباط نزدیک است و این همان چیزی است که شعر اکثراً در باره آن است.

✝

بنابراین تجربه انسانی اصالت دارد و شما احساس می کنید که نحوه تفسیر آن و رای استدلال است، گویی کمبود کلمات یا تصور یا فانتزی است.

"

ورای استدلال اما نه به طور مخرب اگر شخصی بتواند آن را به عنوان اسرارآمیز ببیند. ما قبلاً در تلویزیون با هم ملاقات داشته ایم، فکر می کنم یک سال قبل، و به یاد دارم که گفتم منظور شما را درک می کنم. هنوز هم به این باور هستم و فکر می کنم که شاید این مطلبی است که سعی دارم به شما بگویم، که هیچ چیزی که شما بیان کنید به نظر من بیگانه یا عجیب نیست بلکه در واقع شعر به معنی عمیق آن می باشد.

✝ پس شما در کتاب مقدس، مخصوصاً در اناجیل نوعی گواه شاعرانه می یابید اما نه قانع کننده.

"

گواه منطقی نه برای وجود خدا بلکه برای آن نوع دلائلی که موجب می شود مردم به خدا ایمان بیاورند و البته، بسیاری نظریه های معتبر که بدون آنها من نمی توانستم به این خوبی که سعی می کنم، زندگی کنم.

✝

اما آیا فکر می کنید کسی می تواند دلیلی شاعرانه ولی قانع کننده داشته باشد که بر اساس توهم، فانتزی یا تفکرات آرزومندانه بنا شده؟

"

شما کلماتی خشن به کار می برید که اصلاً نیازی به آنها نیست، زیرا به نظر من مذهب در جوامعی که ما می شناسیم پابرجا نمی ماند مگر این که با نیازهای عمیق افراد آن که به هیچ طریقی دیگر ممکن نبود ارضا شود، هماهنگی داشته باشد و شما می گوید شاعرانه، درحالی که ما در دنیای بعد از رنسانس، شعر را در مقایسه با مذهب چیزی نسبتاً کم وزن تر تلقی می کنیم. من فکر می کردم که مذهب بیان چیزی است که ما تا به امروز هیچ راه دیگری برای بیان آن نداشته ایم، کاری که در رابطه با عالی ترین تکامل موجودات بشری باید انجام شود. بنابراین وقتی می گویم این را به عنوان افسانه ای شاعرانه می پذیرم برای این نیست که آن را بدنام کنم بلکه در واقع می خواهم با اشتیاق و حسرت ببینم که چه می توانم از آن بیاموزم و با چه راههایی موجودات بشری می توانند نه براساس افسانه ها و اوهام بلکه در یک زندگی که ادامه ای است از این افسانه و نه قطع ارتباط با آن، به رشد خود ادامه دهند.

✝

من وقتی که درباره شعر فکر می کنم، تا جایی که به چشم انداز بشری مربوط می شود، احساس می کنم که دارای وزن است و معنی دارد زیرا بیانی

"

جواب این سؤال را نمی دانم. منظورم این است که شاید بیان کودکانه ای باشد خطاب به کسی. فکر نمی کنم که اغلب چنین باشد. شاید من دارم از تصور شما استفاده می کنم. آیا می توانم متن دیگری را عنوان نمایم، که کار من احتمالاً آسانتر شود؟ متنی که اغلب درباره آن فکر می کنم: «من چشمان خود را به سوی کوهها برخواهم افراشت که از آن جا کمک برای من می آید». خوب این برای من بسیار پرمعنی تر است زیرا کمکی که از نگاه کردن به کوهها می آید، برای آنهایی که با نگاه کردن به کوهها کمک می گیرند، چیزی بسیار واقعی است. ما نمی دانیم، ممکن است همان طور که مردم گفته اند شاید این به شکل کوهها ربط دارد، یا هرچه که باشد. اما من دیگر احتیاجی ندارم که تصور کنم شخصی، یا چیزی در کوهستانها حرکت می کند. فقط می دانم که به عنوان موجود انسانی، نگاه کردن به کوهها برای بسیاری انسانها خوب و یاری دهنده است.

+

من این را نمی توانم ببینم. مشکل من این بود که نیایش خطاب به شخصی است یا به خلاء او. بعد اگر احساس می کردم که من نیایش را به خلاء خطاب می کنم دیگر نمی توانستم از آن استفاده کنم.

"

در لحظات نگرانی عمیق یا فاجعه که نیایش کردن امری طبیعی است، با آن معنی نمی توانم نیایش کنم، و این یکی از چیزهایی است که ما خدانشناسها باید از آن صرف نظر کنیم. می توانم ببینم که این بزرگترین قدرت و احساس راحتی است که بتوانید خطاب به کسی یا چیزی نیایش کنید و شاید به این دلیل است که من فکر می کنم مردم نیایشهای خود را به کسی یا چیزی خطاب می کنند، اما ما نمی توانیم این کار را بکنیم.

+

و آیا شما خواهید پذیرفت که به طور مثال آیه های کتاب انجیل، حقایق بشری است، بدون اشاره ضمنی به این که به فراسوی حقیقت بشری نیز می رسد؟

"

من آنها را نه تنها قبول خواهم کرد، بلکه جستجو خواهم نمود و به کار خواهم برد.

+

چون شما به نیایش ربانی اشاره کردید به طور مثال... نیایش ربانی چه معنی دارد، جدا از خدایی که شما در ابتدای آن او را «ای پدر ما» خطاب می کنید یا درباره ملکوت او، اراده او و غیره صحبت می نمایید؟ آیا این تجسم خدا به شکل انسان است؟ شما گفتید که از آن استفاده کرده اید

"

بله، گفتن آن بسیار مشکل است زیرا معنی آن از تفکری به تفکر دیگر تغییر می کند. شما هم باید متوجه این شده باشید. به استثنای استفاده از آن که فکر می کنم من به شیوه ای افسونگرانه انجام داده باشم، کلمات این نیایش کلماتی نیستند که فقط برای این منظور بر لبهای من جاری می شوند. منظورم این است که بعضی از آنها را قبول دارم و بعضی را رد می کنم. به طور مثال «ما را به وسوسه میاور» یا آن طوری که در انجیل انگلیسی جدید نوشته شده «ما را به آزمایش میاور»، این قسمت را من رد می کنم. این به نظر من از روی ترس و جبن است، اما از طرفی دیگر آن آرزوی مؤمنانه که «ملکوت تو بیاید» به نظر من بیانی با شکوه، بسیار عالی و زندگی بخش است.

+

مشکل من این یا آن جمله نیست بلکه این واقعیت که نیایش ربانی، به طور مثال، به شخصی خطاب شده است. اگر این شخص اصلاً وجود خارجی ندارد چگونه این نیایش بر شما تأثیر می گذارد؟



پس شما از زندگی چه احساسی دارید؟ فقط وجود دارید، و عمل می‌کنید بر طبق - نمی‌خواهم بگویم اصول - ضرورتها...

||

تجربه و قدرت اجرایی - تجربه من، به آن خلوصی که می‌توانم آن را دریافت کنم، بهترین اقتداری که می‌توانم بیابم تا سعی نمایم که حیوان خوبی باشم، یک موجود انسانی خوب، که تا عالی‌ترین حدی که در توان دارم در جامعه خودم تا آنجا که احساس می‌کنم می‌توانم، انتخاب کنم، و درجایی که نمی‌توانم انتخاب کنم سازش نمایم.



اما درباره این میزان ارزشها چه؟ آیا چیزی مانند میزان ارزشها مابین چیزهای بد و خوب هست؟ مابین بهتر و بدتر یا زشت و زیبا؟ آیا هیچ پایه‌ای وجود دارد که بر روی آن بتوان میزان ارزشها را بنا نمود؟

||

من باید در این مورد خیلی ساده باشم زیرا آنچه که از کنارش می‌گذرم به همان آسانی است که می‌آید. چیزی که به من احساس بهتری می‌دهد خوب است و آنچه به من احساس بدی می‌دهد بد است. اما اقتدار هم باید باشد. می‌بینید، من می‌توانم دیوانه باشم. می‌توانم یک سادیست باشم. اگر از کتک زدن یک کودک لذت ببرم باید در برابر اقتدار سر فرود آورم. من مشکلی دارم، باید به یک پزشک مراجعه کنم. اما فکر می‌کنم اگر آنچه باعث می‌شود که احساس بهتری داشته باشم، در جامعه، به عنوان یک حیوان اجتماعی، با اقتدار آزمایش شود - و قسمتی از آن اقتداری را که می‌توانم در این جا به کار ببرم مسلماً اقتدار مذهب خواهد بود - آنچه که در جهت سلامتی است، سلامتی من در جامعه من، خوب است و آنچه در جهت سلامتی نیست بد.



احساس من در این مورد این نیست که کسی وجود دارد که شما می‌توانید نیایش خود را خطاب به او ایراد کنید بلکه به خدایی که می‌دانم وجود دارد، که به نیایش شما معنی می‌بخشد و کلید اتحاد و هماهنگی است حتی هنگامی که تمام قطعه موسیقی شما کاملاً ناموزون باشد. کلید هماهنگی شما کجاست؟ آیا تمام دنیا کاملاً بدون احساس است؟

||

شاید هماهنگی وجود ندارد اما من فکر می‌کنم مسلماً تحمیل هماهنگی و رای چیزی است که ما حق انجام دادن آن را داریم، بنا به شواهد موجود. اما می‌توانیم در جستجوی هماهنگی در درون خود و در محیط اطرافمان باشیم، در جستجوی چیزهایی که به ما هماهنگی می‌دهند. اما این که یک چیز بزرگ... جهانی و یک هماهنگی همه جانبه، نه. من فکر می‌کنم که این را ما تحمیل کرده‌ایم و خدا وسیله‌ای است که به توسط آن این تحمیل انجام شده است.



من نمی‌گویم که چنین چیزی وجود دارد، اما می‌گویم که ما در جریان نیروی محرکه این عدم هماهنگی قرار گرفته‌ایم و آن تراژدی که در انتظار ماست به سوی راه حلی نهایی در حرکت است. شما چگونه می‌توانید به این تکه پاره وصله خورده‌ای که زندگی روزمره ماست معنی بدهید؟

||

اولاً من در جستجوی چیزی با ماهیت تصمیم نهایی نمی‌باشم زیرا این به نظر من ضعف بنیه و مرگ است. این نمایش آن‌طور که شما می‌خواهید، حرکتی است به سوی تراژدی و بی‌نظمی یا حرکتی به سوی هماهنگی، جزر و مدی است که از درون آفرینش جاری می‌باشد، اما معنی و مفهوم کلی آن، چیزی نیست که من در جستجویش باشم، نه. من نمی‌فهمم که این چه معنی دارد.

شما شاعر خداشناس، ویلیام کوری را می‌شناسید که گفته است: «از بهشت سرد شما صرف نظر می‌کنم، این دنیای گرم و مهربان تنها چیزی است که می‌شناسم.» و بهشت سرد واقعاً به نظر من جایی سرد و بی‌تحرك است همانند یک دریای یخ زده.

✚ فکر نمی‌کنم که هماهنگی به منظور رکود یا بی‌تحركی باشد. وقتی به طور مثال شما یک فریره را می‌چرخانید، در لحظه‌ای حرکت به قدری کامل و شدید است که حالت سکون مطلق را تداعی می‌کند.

اما هماهنگی شما - منظورم این است که اگر درباره‌ی موسیقی صحبت کنیم - هماهنگی در موسیقی با بازی روی اعصاب شما به وجود می‌آید، با تشدید صداهاى ناجور، با انتظاراتی که برآورده نشده. هیچ آرامشی وجود ندارد جز مرگ.

✚ درست است، هیچ آرامشی وجود ندارد جز مرگ، اما من به هماهنگی به عنوان مرگ نگاه نمی‌کنم. شما درباره‌ی مردمی که مطمئن هستند یک «دیگری» وجود دارد که آنها خدا می‌نامند، چه فکر می‌کنید؟ و تجربه آنها یا آنچه آنها درباره‌ی اش اظهار نظر قطعی می‌کنند را چگونه به حساب می‌آورید؟ آیا فکر می‌کنید که همه‌ی آنها در داوری‌شان گمراه هستند یا دچار توهم شده‌اند؟

شما مرا به سوی گناه آزاردهنده خداشناسی یعنی تکبر هدایت می‌کنید، بنابراین فکر می‌کنم که باید بگویم نمی‌دانم. حدس می‌زنم در این جا اختلاف شدیدی وجود داشته باشد، اختلافی مابین افرادی که یک کتاب خطی قدیمی که تکه تکه به هم چسبانیده شده اما هرگز کامل نمی‌شود را ترجیح می‌دهند و افرادی مثل افلاطون که تکامل ایده‌آلها را

✚ بله، اما سلامتی و ناسلامتی هر دو احساساتی بسیار نسبی هستند.

آیا لازم است که باشند؟ همان طوری که شما به عنوان طبیب، چنان که قبلاً هم بوده‌اید، می‌توانید وضعیت سلامت فیزیکی کسی را چه زیاد و چه کم تشخیص دهید. مسلماً ما داریم به طرف نقطه‌ای می‌رویم که در آن جا ما قادر به تشخیص نوعی سلامتی بزرگتر از این هستیم، سلامتی... سلامتی جامعه‌ی مثلاً یک شهرک، سلامتی روحی و روانی یک فرد به طور کلی. و یکی از چیزهایی که قادر خواهیم بود در خودمان انجام دهیم، آن هم همیشه با توافق این اقتدار، این است که بدانیم چه چیزی برای ما خوب است - و کلمه خوب در این جا بسیار مهم است - یا چه چیزی برای ما بد است.

✚ آنچه مرا نگران می‌کند به طور مثال این است که در موردی که سلامت فیزیکی مردم بهبود یافته است آنها احساس شادی می‌کنند و باوجود این اغلب من برای آنها احساس تأسف می‌نمایم زیرا آنها در این حالت چیز مهمتری را از دست می‌دهند، و من ترجیح می‌دهم که به وضعیت تهیدستی و بیچارگی برگردم اما زنده به شکلی که قبلاً بوده‌ام، استوارتر، شادتر، راضی‌تر با تحرك کمتر.

فکر نمی‌کنم که این گفته‌ی شما توسط گفته‌های من محو شود. آیا شما نمی‌گویید بهتر است سقراط ناراضی باشیم تا خوک راضی؟ فکر می‌کنم تقارن مابین ناخشنودی و خشنودی، مابین سلامتی بد، و سلامتی خوب، مابین رکود و تحرك، تمام این چیزی است که باعث تحرك و خلاقیت می‌شود. بنابراین آخرین حرفی که می‌زنم این است که می‌خواهم در حالت فیض کامل و بی‌انتها باشم زیرا این مشابه همان هماهنگی نهایی شماست.

بنابراین جوابی که احتمالاً مناسب حال من هم هست. لازم نیست به منشأ جواب آنان مراجعه کنم، اما جواب آنها مناسب وضعیت من خواهد بود.

✚ این به نظر من تعجب آور است زیرا در زمان ما افراد به دانستن تمام چیزهایی که وجود دارند بسیار علاقمندند - مسافرت می کنند و می بینند، مطالعه می کنند، می شنوند و از واقعیت کامل آگاه می شوند. سؤال من درباره این واقعیت این است که من احساس می کنم که خدا احتمالاً قسمتی از این واقعیت هست یا نه، و این مطلبی جزئی یا بی اهمیت نیست که بدانیم که آیا او وجود دارد، همین قدر که بی اهمیت نیست که بدانیم آیا چیز دیگری به جز این دنیای مادی وجود دارد یا نه. به همان اندازه هم مهم است نه از دیدگاه دنیوی و علاقه خاص من که در آنجا چیست.

|| اما من گفته ام که فکر نمی کنم خدا وجود دارد. چگونه ممکن است زندگی من عوض شود اگر طور دیگر بیندیشم؟ تصویر دنیای ناقص من چگونه می تواند بهتر شود؟ چگونه ممکن است زندگی من دگرگون گردد؟

✚ این که دریافته اید موسیقی وجود دارد چه تفاوتی برای زندگی شما داشته است؟ به نحوی، شما می توانستید خوب زندگی کنید بدون این که هرگز تجربه ای درباره موسیقی داشته باشید. موسیقی نه می تواند وضع شما را بهتر کند و نه بدتر، اما دانستن آن پر ارزش است. این جزئی است از تجربه وسیع و واقعی از زندگی، و طریقی است که من می خواهم سؤال درباره خدا را مطرح کنم.

|| من این را می بینم. اما مسلماً خدا برای غنای من وجود ندارد. شما طوری این پیشنهاد را مطرح می کنید که گویی نوع دیگری از هنر وجود دارد که من تا به حال نشناخته ام. من نسبت به صدای خدا ناشنوا هستم، و

دیده اند. و مابین افرادی که به نظر می رسد برای یک «دیگری» اشتیاق دارند و افرادی که اشتیاق برای این جا و حالا دارند. منظور من قضاوت مابین این دو گروه نیست بلکه می خواهم بگویم که شاید این ارتباطی با نحوه عملکرد مغز شما دارد.

✚ بله، اما شما از اقتدار به عنوان یکی از پایه های تصمیم گیری و تفکر صحبت کردید. اگر شما اقتدار کامل بشر را به این معنی که آنها جایی را اشغال کرده اند که به نظر ناهماهنگ با خط دیگری، با آن خطی که شما انتخاب کرده اید می رسد، در نظر می گیرید آیا احساس می کنید که شما نیاز به درست کردن آنها به نحوی دارید یا، همان گونه که یک خداشناس یک روز به من گفت خواهید گفت: «ایمان شما یا از بی توجهی غیرقابل علاجی ناشی می شود یا از این واقعیت که شما دیوانه بی آزاری هستید نه بی توجه غیرقابل علاج.» - او فکر کرد که من ناامید هستم اما نه به اندازه کافی بی توجه - «پس شما باید به طرز ناامیدانه ای دیوانه بی آزاری باشید.»

|| منظور من از اقتدار، قدرت برای چیزهای بزرگ و عظیم نبود، بلکه برای چیزهای کوچک، «خارپشت چیز بزرگی را می داند و روباه چیزهای زیادی»، من یک روباه هستم و شما خارپشت. بنابراین وقتی که به اقتدار اشاره می کنم می خواهم بدانم که کدام اقتدار درباره نیکوکاری گفته، کدام اقتدار درباره زنا و کدام درباره دروغ و خشم گفته است. اما کدام اقتدار درباره خدا گفته است؟ به سادگی این طور به نظر می رسد که جایی که مربوط به این گونه مشکلات بشری است، چه باید بکنم؟ چگونه باید رفتار کنم؟ چگونه می توانم تسلی یابم؟ پدران کلیسا و پدران کنیسه درباره تمام اینها فکر کرده و جوابهایی یافته اند که موافق طبع موجودات انسانی است،

بروید تا نویسنده‌ای جدید کشف نمایید که بتواند نقاشی کند یا مجسمه بسازد، و یا دنیای جدیدی از کشفیات را پیدا کنید، ولی باز خواهید گفت که این ارزش تحقیق و اکتشاف را ندارد، چیزی است که مرا گیج می‌کند.

فکر نمی‌کنم که من این را می‌گویم. من مسلماً تا آن حدی که شما فکر می‌کنید به جا است درباره آن تحقیق نمی‌کردم. مسلم است که من جایگزینی برای این دنیای شما نمی‌بینم زیرا به طور مثال از زمان رنسانس متأسفانه کاملاً آشکار شده که در تمام هنرها هیچ الهامی قابل قیاس با الهامی که مذهب می‌دهد نبوده است. کلماتی برای موسیقی دنیوی وجود نداشته که قابل قیاس با کلمات موسیقی هنگام نماز باشد. من مسلماً فکر می‌کنم که ایمان به خدا و مذهبی که از ایمان به خدا برخاسته اند شکل و الگویی به زندگی بخشیده اند که برای جایگزینی آن هیچ چیزی قابل تصور نیست، و تا این حد حاضریم به شما حق بدهم که زندگی من از زندگی یک مؤمن فقیرتر است. و توجیه من برای این - و این را با فروتنی کامل می‌گویم - این است که براساس حقیقتی بنا شده آن طور که من می‌بینم، و این حقیقت باید مرا از تکامل آزاد کند. من حقی نسبت به آن ندارم.

من واقعاً از آنچه که گفتید بسیار خوشحال شدم زیرا فکر می‌کنم قبل از هرچیز دیگر درستی و راستی مهم است و اطمینان دارم که اگر خدا وجود دارد، که من ایمان دارم که او وجود دارد، او درباره صداقت بی‌ایمانان خوشحال تر است از ایمان دروغین. حالا فکر می‌کنم که من باید به شما این فرصت را بدهم که آنچه را علاوه بر بحث ما مایلید، بگویید.

من احتمالاً خدانشناسی را غنی نشان ندادم و فکر نمی‌کنم که این طور هم باشد. فکر می‌کنم که آن ایمان بسیار پروتستان، آن ایمان بسیار سختگیر و متظاهر است که همان طوری که گفتم، تمایل به سوی تکبر

زندگی پربارتری می‌داشتم اگر این طور نبودم، همان گونه که می‌بودم اگر می‌توانستم هنر دیگری را درک کنم که اینک نمی‌فهمم. اما خدا باید چیزی بالاتر از این باشد.

ولی با وجود این، تا جایی که به تجربیات بشری من مربوط می‌شود، هنگامی که در گذشته گفته‌ام: «هیچ مورد استفاده‌ای برای موسیقی ندارم، علاقه‌ای به آن ندارم و از آن بدم می‌آید»، مردم در جوابم گفته‌اند: «اوه بیچاره، تو چیز زیادی را از دست می‌دهی، و تو قسمتی از زندگی را کم داری»

اما حداقل شما می‌دانستید که موسیقی وجود دارد. شما می‌توانستید ما را که به آن گوش می‌دهیم تماشا کنید، می‌توانستید این افراد را ببینید که به آن چسبیده‌اند.

با تفکر وسیع و تعمق... اما درباره ما که به تحلیل می‌رویم چه؟ مثلاً درباره افراد بزرگی مثل ترزای قدیس (St. Theresa) چه می‌گویید؟

من چندان طرفدار ترزای قدیس نیستم، زیرا به نظر من هرگاه که او افرادی را که کاملاً با توصیفهای او از خدا موافق بودند نمی‌یافت، مشاور دیگری جستجو می‌کرد. بنابراین او قدیس مورد علاقه من نیست. اما فکر می‌کنم که او مثال خوبی است زیرا بیشتر از هر شخص دیگری در واقع باور داشت که خدا را حتی ورای حدی که مسیحیت مجاز می‌داند، درک می‌کند. و با وجود این او رؤیاهای خود را تسلیم اقتدار نمی‌کرد بلکه هرگاه که اقتدارش متناسب با رؤیاهایش نبود آن را تغییر می‌داد.

با وجود این او یک زن است و این جا افراد بسیاری هستند که چیزی را در اختیار دارند که می‌گویند واقعی است. و شما حاضرید راهی طولانی

فصل دوم

تردید و افشاگری

گاه و بی‌گاه کلماتی گفته می‌شود که مشخصه یک وضعیت است. استفاده از کلمات «مشکل» و یا «مسئله دار»، معمولاً بدین منظور است که بعضی چیزها که در نسلهای قبل به نظر کاملاً واضح می‌آمده اینک به صورتی جدید خود را آشکار ساخته و چنان عمقی در تجسم ما کسب نموده که مستلزم تفکری جدید است. ما دیگر قانع به تکرار ساده لوحانه نظریاتی نیستیم که متعلق به نسلهای پیشین بوده اند. من درباره مسایلی مانند مفاهیم تاریخی حوادثی غم‌انگیز از قبیل انقلاب روسیه، درد و رنج - خانوادگی یا اجتماعی - یا تراژدیهای ملی صحبت می‌کنم.

این روزها به نظر می‌آید که کلماتی مانند حیرت‌زدگی و سرگشتگی به آسانی به مغز انسان خطور می‌یابند و منجر به ایجاد یک حالت فکری می‌شوند زیرا که مشکل این‌گونه کلمات این است که آنها با توصیف یک وضعیت موجود شروع می‌شوند و سپس آن وضعیت را متبلور ساخته از آن یک دیدگاه جهانی می‌سازند. افرادی که در برخورد با مشکلی دچار سرگشتگی می‌شوند چنین می‌گویند، و حق هم دارند. بعدها، به هر حال، افرادی که قبل از برخورد با مشکل به سرگشتگی می‌رسند فکر می‌کنند که اگر حیران باشند متجدد خواهند بود - اما این وضعیت همیشه نتیجه بخش نیست.

بنابراین، قبل از این که شروع به در نظر گرفتن چیزی قاطع تر در ایمان یا دیدگاه دنیوی خود بکنیم، مایل هستم در تلاشی برای تحریک افکار درباره کلماتی همانند ایمان، تردید، واقعیت و حقیقت توجه شما را بیشتر

دارد زیرا فاقد مرجع اقتدار است. اما یک مطلب را هم مایلم درباره خدانشناسی، به عنوان ضد مذهب بگویم و آن این است که اگر شما تلاش کنید که آن را تمرین نمایید، به شما خصلتی را آموزش خواهد داد که من برای آن ارزش زیادی قایل هستم و آن قدرت تحمل است بدون تق‌زدن، بدون درخواست کمک که شما احتمالاً نمی‌توانید انتظار دریافت آن را داشته باشید. اما ما - می‌گوییم «ما» درحالی که نمی‌دانم «ما» که هستیم. من نمی‌دانم که خدانشناسها که هستند و این بار هم، هر جا سخن از تکبر به میان می‌آید همان است - باید عمیقاً به مذهب متکی باشیم که چیزهای بسیار و بزرگی دارد که ما نمی‌توانیم داشته باشیم - سنتها، مراسم عبادی، فستیوال، کلماتی و رای هر کلمه‌ای که ما تا به حال سعی کرده ایم حفظ کنیم. بعضی مواقع فکر می‌کنم که ما می‌توانستیم کمک بیشتری داشته باشیم.

*

* * *

*

خواهید دید که همیشه منشأ آن تجربه ای بوده که نادیدنیها را مطمئن ساخته، و به آنها امکان می دهد که کشف کنند که نادیدنیها به همان اندازه دیدنیها واقعی هستند، تا بتوانند در جستجوی نادیدنیها با اتکا به روشهای خودشان به پیش بروند. به طور مثال در آثار ماکاریوس مصری، که در قرن چهارم می زیسته جمله ای وجود دارد که می گوید تجربه خدا، رؤیای جهان در خدا، چیزی است که فقط می تواند در لحظه ای اتفاق افتد که تمام افکار و احساسات ما با چنان درجه ای متمرکز شده که ما دیگر نتوانیم هم در درون تجربه باشیم، چیزها را درک کنیم و هم بتوانیم از آن تجربه قدم بیرون گذاریم، به خودمان بنگریم و آنچه را که می گذرد تجزیه و تحلیل نماییم. لحظه ای که تجربه ای «زنده» است، ما نمی توانیم آن را مشاهده کنیم. او می گوید برای کسی که تجربه ای با خدا دارد این کاملاً کافی خواهد بود. او تمایلی نخواهد داشت مرحله ای دیگر به عقب برود. اما او هم چنین می گوید که خدا نگران است، نه فقط برای آنهایی که تجربه او را دارند، بلکه برای افرادی که فاقد آنند. بدین ترتیب که اگر کسی بخواهد به عنوان شاهدی بر چیزهای نادیده ولی باوجود این تجربه شده و واقعی به نزد آنها بیاید خدا هم از او فاصله خواهد گرفت. در این لحظه آن طوری که او می گوید، قلمرو ایمان آغاز می شود. اطمینان باقی می ماند حتی اگر تجربه متعلق به گذشته است. اطمینان وجود دارد زیرا آنچه برای او اتفاق افتاده همان قدر مسلم است که هرچیز در اطراف او، قابل لمس، قابل رؤیت و قابل درک توسط حواس، به طوری که لحظه شروع ایمان به صورت نتیجه ای از تماس اولیه با نادیدنی، کشف و برای او افشا شده است.

این بدان معنی است که ما لحظه ای که درباره ایمان خودمان صحبت می کنیم باید بسیار جدی و هوشیار باشیم زیرا ما اغلب می گوییم: «من این

برروی حیرانی، سرگشتگی و تردید متمرکز نمایم. من یک معلم مذهبی نیستم بلکه یک دانشمند و یک طبیب می باشم. بنابراین شما در کلمات من عمق و تلاشی فیلسوفانه برای بررسی مسایل نخواهید یافت. من اینک به عنوان یک بشر معمولی که با زندگی و مشکلات آن مواجه است مشغول نوشتن هستم.

قبل از هر چیز، مایلم یک اظهار نظر مقدماتی در مورد ایمان بنمایم. ایمان را افراد معمولاً به عنوان شکست هوشمندی در انسان تلقی می کنند. به کلامی دیگر، ایمان هنگامی شروع می شود که دیگر قادر به داشتن افکار خلاقه نباشیم، هنگامی که هرگونه تلاشی را برای درک منطقی رها کنیم، هنگامی که بگوییم «من باور می کنم» زیرا آن به قدری پوچ است که تنها راه مقابله با مشکلات می باشد. این ممکن است عملی از روی ساده لوحی باشد، عملی از روی جبن یا عملی مقدماتی، پر از حکمت و ذکاوت، که به ما یاد می دهد قبل از این که کاملاً درک کنیم نتیجه گیری نماییم. اما این ایمانی نیست که توسط مردان بزرگ در تمام ادیان درک شده است، مخصوصاً در مسیحیت. در نامه به عبرانیان باب یازدهم، ایمان به عنوان «اطمینان به چیزهای نادیده» توصیف شده است. ما معمولاً فشار خودمان را بر «نادیدنیها» می گذاریم و در مورد آنها «اطمینان» را از یاد می بریم. بنابراین هنگامی که درباره ایمان فکر می کنیم معمولاً به نادیدنیها می اندیشیم و به جای اطمینان، در برابر آنها علامت سؤال قرار می دهیم. سپس برای حل مشکل، به شیوه ای کودکانه، اغلب بدون هوشمندی و ذکاوت آنچه را که دیگران - معمولاً پدر بزرگ و مادر بزرگهای خود از سه نسل قبل و یا هرکسی دیگر که انتخاب کرده ایم که هرچه بگویید بپذیریم، به دلایلی که همیشه هم منطقی نیستند - به ما گفته اند می پذیریم.

اما اگر شما تلاش کنید شیوه ای را ببینید که طبق آن ایمان در آن افرادی که مردان بزرگ ایمان بودند، در آن قهرمانان ایمان به وجود آمده،

دشمنی در درون خود روبه رو می شود که فردی بالغ و جوان است که به او می گوید: «مزخرفات است، تو نمی توانی اینها را باور کنی». سپس بحثی شروع می شود که نتیجه بسیار محتمل آن شکست ایمان است زیرا این بحثی است میان کودکی کوچک با قلبی پاک و فکری رشد نکرده با کسی که، بر طبع کودکانه او مسایل سن دیگری را مطرح می کند و سطح دیگری از درک، سطح دیگری از برداشت از جهان را به پیش می کشد.

در هشت سالگی می توان به دنیا با دیده اعتماد نگریست، در هیجده سالگی ممکن نیست. در بعضی مواقع خاص چیزهایی وجود دارند که هرگز نمی توان آنها را با اعتماد پذیرفت. مثالی به شما می دهم: مراسم عشای ربانی. رویداد مرکزی در پرستش مسیحی بر مبنای عمل شکرگزاری بنا شده که در آن ما به خدا می گوییم: «سپاسگزاریم برای تمام مواهب تو.» اما آیا با وجود تمام تراژدیهایی که در جهان وجود دارد می توانیم صمیمانه بگوییم: «سپاسگزاریم برای تمام مواهب تو» یا این که باید دلیلی داشته باشیم تا در ورای تراژدیها راه حل آنها را ببینیم و در آنها معنی بیابیم؟

تردید به معنی مخالفت نیست. بلکه لحظه جداییهاست، دو بخش کردن افکار، لحظه ای است که پس از طی کردن جاده ای صاف و مستقیم به دو راهی رسیده ایم و از خود می پرسیم: «حالا از کدام راه بروم؟» یکی از آنها شاید قانع کننده تر باشد ولی آن دیگری هم شاید اغوا کننده تر. کدام یک از این دو را باید انتخاب کنیم؟ این وضعیت شخصی است که مشکلات زندگی خود را با روشی ساده سبک و سنگین کرده و ناگهان کشف می کند که توازنی بسیار ظریف و دقیق مابین چیزها وجود دارد و یک راه حل آسان به هیچ وجه نمی تواند راه حل محسوب شود. ما در این لحظه چه باید بکنیم؟

یا آن را باور داریم» درحالی که آن را به عنوان حقیقت از دیگری دریافت کرده ام - اهمیتی هم نمی دهیم که آن را عمیقاً بررسی کنیم - و تا زمانی که این حقیقت یا حقیقت تصویری مورد امتحان قرار نگرفته ما آن را به عنوان فرض مسلم قبول داریم. این ایمان ضعیفی است. همان چیزی که یکی از الهیدانان روسی آن را «هشتمین سوگند ایمان که فکر نمی کند» نامیده است. ما هرگاه با چنین ایمانی روبه رو می شویم باید با تجربه با آن برخورد کنیم. باید از خودمان پرسیم که آیا هیچ گونه تجربه ای نسبت به آن داریم. اگر نداریم، این موضوع را در آینده بررسی کنیم. این موضوعی است که توسط کسی به ما منتقل شده که درباره آن می داند اما برای ما دانسته محسوب نمی شود. ممکن است وعده هایی بدهد اما باید به آنها وفا کند. ما هنوز نمی توانیم بگوییم: «من می دانم، من مطمئن هستم، من باتوجه به تجربه آن را درک می کنم».

این نوع ایمان - ایمان مشخصی که مطالب را از روی اعتماد می پذیرد - دیر یا زود به طرز بسیار بدی توسط زندگی و مسایل آن ضربه خواهد خورد، توسط تردید و سرخوردگی. آنچه اغلب برای مردم هنگامی که هنوز جوان هستند اتفاق می افتد این است که به آنها اطمینانهای مختلفی داده می شود که آنها از روی اعتماد نسبت به والدین خود، معلمان و محیطی که در آن زندگی می کنند آنها را می پذیرند. پس از آن، این حداقل ایمان را به عنوان نوعی گنجینه نگاهداری می کنند. ما به انواع شیوه ها تکامل می یابیم، اما آگاهی امان از جهان نادیدنی و از اطمینانهایی که در بردارد همزمان رشد نمی کند. در حدود هیجده سالگی، شاید قدری زودتر یا دیرتر لحظه ای فرا می رسد که آن کودک در درون ما، آن کودک هشت ساله ای که ایمانی را تا آن حد که در توانش بوده در خود جمع کرده و دیدگاهی کودکانه نسبت به جهان به وجود آورده است با مخالفی، با

دفاع خواهد کرد. اما اگر آن دانشمند کسی است که برای کشف واقعیت مسایلی پا به میان نهاده، اولین اقدام او این خواهد بود که مدل خود را از هر جنبه و دیدگاهی مرتباً مورد امتحان قرار دهد تا بباید که آیا اشکالی در آن وجود دارد؟ مدل ساخته شده او، تئوری که پیشنهاد داده، فرضیه‌ای که اینک برای بحث و تعمق دیگران ارائه نموده است چه مسایلی را به وجود خواهد آورد؟ اگر نتواند در آن اشکالی بیابد، سعی خواهد کرد که با تحقیق بیشتر در حیطه‌ای که قدم نهاده حقایق و شواهدی را پیدا کند که با تئوری یا مدل او سازگار نباشند. زیرا اگر دلیلی بیابد که مدل او را بی اعتبار سازد یا تئوری او را زیر سؤال برد، در آن صورت در پیچه‌ای تازه بر دنیای واقعیت خواهد گشود. بنابراین هدف یک دانشمند، یک محقق خوب به وجود آوردن مدلها یا تئوریهایی است که بتواند از آنها به عنوان تمرینات اولیه برای زیر سؤال بردن و کشف چیزی استفاده کند که با آن بتواند آنها را تکه تکه کند، از سر نو مدلی جدید بنا نماید که به همان اندازه مدل قبلی قابل تردید خواهد بود اما به او این اجازه را خواهد داد تا مدارک و حقایق جدید را به طرز قابل هدایت در کنار هم حفظ نماید.

در ریشه فعالیت یک دانشمند این اطمینان وجود دارد که آنچه را که مورد تردید قرار می دهد مدلی است که خود اختراع نموده - شیوه‌ای که تحت آن هوش و ذکاوت او مسایل را گرد هم می آورد. اما آنچه که او اطمینان قطعی به آن دارد این است که، واقعیتی که در پشت مدل او قرار دارد حتی اگر مدل نیز در هم فرو ریزد، در خطر نخواهد بود. واقعیت ثابت است و وجود دارد و مدل بیانی ناکافی از آن می باشد. اگر مدل سقوط کند در واقعیت هیچ تغییری حاصل نخواهد شد.

واژه «مدل» را می توان اگر به طریق علمی مورد استفاده قرار نگیرد با کلمه ای دیگر جایگزین نمود - آن را می توان با کلمه «حقیقت» جایگزین

دو طرز فکر کاملاً متفاوت نسبت به تردید وجود دارد - طرز فکر دانشمند و طرز فکر ایماندار. برای یک دانشمند تردید سلاحی سیستماتیک است، یک شادی است اما شخص ایماندار اگر نسبت به تردید و نسبت به مسئله‌ای که با آن رو به روست نظر اشتباهی را بپذیرد، لحظه دردناکی خواهد بود. معمولاً ایماندار چون در کمال سادگی باور داشته که همه چیز صاف، ساده و روراست است، ناگهان متوجه می شود که زندگی، دروغی را با این تصور که حقیقت است عرضه می کند. در آن وقت جواب او این خواهد بود که «من به آنچه که فکر می کردم بی وفا هستم، نسبت به ایمان خودم بی وفا هستم، نسبت به کلیسایم و خدایم نیز». مسئله در این جا نه فقط درباره باریک بینی و موشکافی بلکه در مورد چیزهای اساسی است، درباره خود خدا، درباره کلیسا، درباره این که در مرکز زندگی یک شخص ایماندار چه چیزی قرار دارد. سپس او احساس می کند که آنچه این جا در گرو است، در هم فرو ریختن، نابودی و محو شدن اصل ایمان است، که اینک موجودیت خدا زیر سؤال است. ارزشهایی که اساسی بودند، که برای او ارزشهای وجودی بودند زیر سؤال قرار دارند. و بنابراین موجودیت خود او هم به نظر مشکلی حل نشدنی می آید.

اما یک دانشمند هنگامی که مشغول تحقیق می شود در ابتدا تمام شواهد و مدارکی را که قادر به جمع آوری آنهاست گرد می آورد. پس از آن باید طوری آنها را به هم ربط بدهد تا برای او ممکن شود که تمام حقایق را مورد استفاده قرار دهد و توسط آنها فرضیه، تئوری یا مدل خود را بنا کند به گونه ای که همه چیز را دربر داشته باشد. اگر تمامی این پروژه تحقیقاتی به منظور کسب نام یا شهرت برای آن دانشمند باشد او با حقیقت جوایی کم و بیش از مدل خود در برابر تمامی انتقادات، تردیدها و سؤالات مطرحه

تصویر در حال حرکت بوده است. هرگاه بخواهید نسبت به حقیقت به طرز دینامیک واقع‌گرا باشید، درخواستی که حقیقت تبدیل به مسئله‌ای با ماهیتی کاملاً متفاوت خواهد شد. شاید یکی دو مثال شما را در درک منظور من یاری دهد.

تابلوی نقاشی از نقاش فرانسوی ژریکاول (Gericault) وجود دارد که به «مسابقه اسب‌سواری در اپسوم» مشهور است. شما در این نقاشی می‌بینید که اسبها در حال تاخت هستند، اما اگر با علم جانورشناسی آشنا باشید یا به شیوه حرکت اسبها توجه کنید و آنها را مورد مطالعه قرار دهید، درخواستی که هیچ اسبی بدین شکل به تاخت حرکت نمی‌کند. بعضی از آنها چنان خود را در فضا پخش کرده‌اند که اگر این‌گونه ادامه دهند به روی شکم به زمین خواهند افتاد و بعضی نیز با حالتی دست و پا جمع کرده ایستاده‌اند و از این حال نقاشی شده نمی‌توانند حتی پرشی بکنند.

اما ژریکاول چه هدفی داشته است؟ منظور او نشان دادن تاخت بوده و نه اسبها. مسئله بیان حرکت بوده و نه آناتومی اسبها. و او عمداً (زیرا او به خوبی می‌دانسته که چگونه باید اسبی را نقاشی کند) تصمیم گرفته حقایقی را تحریف کند زیرا به نظر او این تنها راهی بوده که می‌توانسته بینندگان را متقاعد سازد که اسبها در حال حرکت هستند.

این همان کاری است که ما همیشه در الهیات یا فلسفه انجام می‌دهیم. هنگامی که می‌خواهیم لحظه‌ای پرتحرک را منتقل کنیم دست به تحریف بعضی چیزها می‌زنیم، اما اغلب خوانندگان ما آنها را بسیار دقیق تصور کرده و تصویری ثابت از آنچه که واقعیت است تلقی می‌نمایند. این موضوع به طور مثال در رابطه دینامیکی که در تثلیث وجود دارد به خوبی نمایان است.

کرد. حقیقت چیزی است که بیان واقعیت است. بیان، دو چیز است: اولاً واقعیتی که ما را احاطه نموده درک می‌شود (مسلماً به‌طور ناقص)، ثانیاً این واقعیت بیان می‌شود (باز هم به‌طور ناقص زیرا ما از بیان واقعیت با کلمات دقیق و بیان صحیح ناتوان هستیم). فقط در یک مورد در تاریخ بشر است که می‌بینیم حقیقت و واقعیت با یکدیگر تطابق دارند. و آن لحظه تجسم خدا به شکل انسان است: مسیح، زیرا او خداست، فراوانی و پری خلقت، و در عین حال بیان کاملی از آن. پس حقیقت دیگر به «چرا؟» جواب نمی‌دهد. بلکه به «کیست؟» و وقتی که پیلاتس می‌گوید: «حقیقت چیست؟» مسیح به او جوابی نمی‌دهد، به این دلیل ساده که اگر خداوند به او همان جوابی را می‌داد که به شاگردانش داده بود که «من حقیقت و راستی هستم» پیلاتس حتی از شاگردان هم کمتر درک می‌کرد، زیرا شاگردان هم در آن لحظه بخصوص بسیار کم درک کردند.

حقیقت اجباراً با واژه‌های انسانی تعریف خواهد شد، با زبان رایج در قبیله‌ای بخصوص، در ملتی، در دوره‌ای و غیره. واضح است که این روند محدودیتی دارد اما دارای کیفیتی متفاوت دیگر نیز هست. حقیقت می‌تواند ساکن یا پرتحرک (دینامیک) باشد. شما می‌توانید حقیقت را به دو شیوه مختلف بیان کنید. یک عکس فوری هم نمونه‌ای از حقیقت است اما با وجود این کاملاً غیرواقع. همه شما تا به حال می‌باید عکسهایی از واعظین، مدرسین یا سیاستمدارانی را در حین سخنرانی دیده باشید. معمولاً این عکسها را هنگامی برداشته‌اند که سوژه مورد نظر با دهانی باز همانند اسب آبی ایستاده است. خوب، تصویر کاملاً حقیقت دارد، اما این فقط جزئی از یک ثانیه را نشان داده و به شما تصویری مسخره‌آمیز از چیزی می‌دهد که شاید در آن لحظه مشخصاً نسبت به شنوندگان متحرک بوده. همانند سنگواره‌ای است، نوعی فسیل از چیزی که پرتحرک بوده، گرچه حقیقت است ولی بیان حقیقت نیست زیرا حقیقت در لحظه تثبیت این

ابدیت است، در دو بُعد ترسیم کرده، زیرا فاقد ضخامت می باشند - آنها در حیطه زمان و مکان نمی باشند. هنگامی که شما در شبی طوفانی و رعد و برق از پنجره به بیرون می نگرید، صحنه ها را به طور لحظه ای در نور می بینید - اما چنان به سرعت می گذرند که نمی توانید ببینید که آیا این درخت از آن درخت دیگر نزدیکتر است یا نه، یا جزئیات دقیق دیگری از این قبیل. این همان شیوه ای است که در آن، حقیقت هم کافی و هم ناکافی است. وقتی می گوئیم حقیقت ناکافی است که مدل علمی، الهی، فلسفی یا عقلی ما در مقایسه با واقعیت ناکافی است. این بدین معنی است که بگوییم: «چقدر عالی است، من به نقطه ای رسیده ام که می توانم از محدودیتهایی که تا به حال تحت سلطه آنها زندگی کرده ام پا فراتر گذارم و به تجسمی بزرگتر، عمیق تر و بسیار فریبنده تر از مسایل همان طور که هستند برسم.»

اگر ما درباره یک دانشمند و یک ایماندار فکر کنیم خواهیم دید که تردید در دانشمند به طور سیستماتیک، متداوم، همراه با امید و شادی و نسبت به آنچه که او خود انجام داده مخرب می باشد زیرا او به واقعیتی ایمان دارد که در ورای و نه در درون آن مدل ساخته شده توسط خود او می باشد. ما نیز باید به عنوان ایمانداران، این موضوع را در زندگی روحانی خود به صورت بالاترین سطوح الهیات و در تجربیات کوچک، ساده و خاص در مسیحی بودنمان فراگیریم. هرگاه در تقاطع جاده ای قرار می گیریم، هرگاه در شک و تردید هستیم، هر زمان که مغز ما دو انتخاب را در برابر خود دارد به جای این که بگوییم: «اوه خداوندا، مرا کور کن، اوه خداوندا به من کمک کن تا نبینم، اوه خداوندا به من وفاداری به چیزی که حالا می دانم صحت ندارد را عطا کن»، باید بگوییم: «خدا نوری را می پراکند که نور واقعیت بر چیزی است که از آن رشد کرده ام - کوچکی

مثالی دیگر که مایلیم درباره واقعیت برای شما بیان کنم در رابطه با دندان مصنوعی است. وقتی که می گوئیم اینها دندان مصنوعی هستند، در واقع داریم درباره ارزش آن قضاوت می کنیم نه واقعیت آن. ما با این تصور همگانی موضوع را آغاز کرده ایم که دندانهای واقعی خود به خود در دهان مردم می رویند. این حقیقت دارد، از این دیدگاه که شما می توانید آنها را در شب بیرون بیاورید، زیر شیر آب بشوید و در لیوانی پر از آب نگاه دارید، دندان مصنوعی هستند اما از دیدگاه دندانپزشک، آنها دندانهای کاملاً حقیقی مصنوعی هستند. این مانند یک شوخی به نظر می رسد اما همان نوع اشتباهی است که ما مرتباً مرتکب می شویم. ما متوجه آن نیستیم، اما شروع به صحبت درباره مطلبی از یک دیدگاه خاص می کنیم، به جنبه دیگری از آن می پردازیم و می بینیم که این دو با هم منطبق نیستند.

نه، واقعیت چیزی است در درون ما، چیز کاملی است که شامل خدا و همه چیزهای دیدنی و نادیدنی هم می شود. این همان چیزی است که هدف ما در بیان لحظه ای آن است هنگامی که با واژه های حقیقت از آن صحبت می کنیم. این واژه های حقیقت شاید کافی باشند، اما هرگز با واقعیت منطبق نیستند.

در دنیای هنر ممکن است چیزی بسیار جالب توجه در آثار نقاشان ابتدایی پیدا شود، مثلاً در آثار شمایل نگار روسی آندره روبلف (Rublev) که حدود ششصد سال قبل می زیسته است. استاد او گرچه استاد نقاشیهای سه بعدی بوده اما در بیشتر آثارش به فرمهای دو بعدی رجوع نموده. یک تاریخدان هنری روس در توجه به این مسئله خاص توانست نشان دهد که روبلف تمام وقایع تاریخی را در سه بُعد بیان می کند، زیرا مخصوصاً در زمان و فضا آنها دارای ضخامت هستند. اما او چیزهایی را که مربوط به

نگاه کنید تا تصویر خرگوش را ببینید در حالی که نمی‌توانید درک کنید که چگونه قبلاً آن را ندیده‌اید.

این به عنوان تصویری برای هر چیز در زندگی حقیقت دارد. ما در وضعیتی با مردم زندگی می‌کنیم، آن وضعیت را با ارزش حک شده‌اش روی سکه می‌بینیم. ما مردم را آن طوری که ظاهراً هستند می‌بینیم و بعد روزی ناگهان به چیزی دیگر در این رابطه پی می‌بریم، چقدر بزرگ و چقدر شاخص! این به طور مثال هنگامی اتفاق می‌افتد که به یک صحنه خیلی آشنا نگاه می‌کنیم درحالی که با چشمانی حساس می‌بینیم و قادر به پاسخگویی هستیم. مثلاً به یک شیء کاملاً معمولی که در گذشته بارها آن را دیده‌ایم نظر انداخته ناگهان مسحور زیبایی آن، معنی آن و مفهومی که به ما می‌دهد می‌شویم، گویی اشیاء نیمه شفاف شده‌اند و ما می‌توانیم تا عمق آنها را ببینیم، می‌توانیم عمیق و عمیق‌تر تا مرکز آن که پراز معنی است پیش رویم.

همین اتفاق در رابطه با مردم نیز روی می‌دهد. ما با افرادی زندگی می‌کنیم و آنها را به عنوان مردم می‌بینیم. مردم در ازدحام قابل تعویض با یکدیگر هستند، چهره‌ها حرکت می‌کنند و همیشه چهره‌ای برای دیدن هست. اما به طور ناگهانی چهره‌ای که ما بارها دیده‌ایم، که آن قدر برای ما آشنا بوده که ما حتی دیگر به آن نگاه نمی‌کنیم زیرا از همان نظر اول می‌دانیم که آن مرد یا آن زن کیست، نظر ما را جلب می‌کند، می‌ایستیم و به او نگاه می‌کنیم زیرا حالتی در چشمانش، چیزی در حالت کلی او ما را مجبور به توقف کرده است. این چهره اینک دیگر کاملاً جدید به نظر می‌آید و به ما عمقی از معنی، عمقی از تشخیص می‌دهد. فردی که جزئی از گروهی قابل تعویض با یکدیگر بوده توسط ما انتخاب شده به نحوی که اینک او تبدیل به شخص شده، آن هم شخصی منحصر به فرد، که نمی‌توان

رو‌یای اولیه‌ام. من به نقطه‌ای رسیده‌ام که می‌توانم بیشتر و عمیق‌تر ببینم، خدا را شکر. «این سرگشتگی نیست، این گمراهی نیست، تردید رنج‌آور ایمان‌داری نیست که سر خود را میان دو دست پنهان کرده و امیدوار است که بتواند روزی به سن هشت سالگی برگردد.

این موضوعی بسیار مهم است. زیرا مگر این که آمادگی دیدن واقعیت را داشته باشید و به افکار خودتان و دیگران با علاقه‌ای شدید و باشجاعت بنگرید، اما با این اطمینان که آخرین کلمه تردید نیست، سرگشتگی و گمراهی نیست بلکه کشف می‌باشد، در غیر این صورت وقت خود را تلف کرده‌اید. شما هم به شکل همان الاغ که در داستانهای اساطیری از آن صحبت می‌شود که میان سطل آب و جوال کاه ایستاده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آیا بیشتر تشنه است یا گرسنه، از بین خواهید رفت.

گفته‌ای وجود دارد که مخصوصاً بسیار مورد علاقه یان رمزی (Ian Ramsey)، اسقف مرحوم دورهام بود. بسیاری از مردم بلافاصله به معنی آن پی نمی‌برند، اما بعد متوجه عمق معنی و هدف بسیار مفید نهفته در آن می‌شوند. این طرز بیان «افشاگری کیهانی» (Cosmic disclosure) است. بدین معنی که چیزهایی که در اطراف ما هستند - مردم، موقعیتها - در لحظه‌ای ناگهان عمق پیدا می‌کنند، شفاف می‌شوند، همان‌گونه که بودند، و به ما اجازه می‌دهند که آنها را با اهمیتی جدید و با عمقی جدید ببینیم. نزدیکترین تقریبی که می‌توانم در رابطه با افشاگری کیهانی به شما بدهم چیزی است که ما همگی احتمالاً درباره‌ آن می‌دانیم. هنگامی که کودک بودم به من یک رسم داده بودند که از انبوهی از خطوطی تشکیل شده بود. در این انبوه خطوط شمایل یک شکارچی در جنگل فوراً تشخیص داده می‌شد و عنوان آن این بود «خرگوش کجاست؟». شما می‌باید رسم را برداشته در هر جهتی بگیرید و به دقت

واقعیت کور هستیم. بدین جهت از دیدگاه من مهم است که خدا را کشف نماییم. به نوعی مایلم بگویم که این خطرناک و اغلب باعث دردسر است. انسان می تواند به خوبی با دردسر کمتر و بدون خدا زندگی کند تا با خدا، زیرا- مخصوصاً با خدایی که همدردی با انسان را تا به مرحله مرگ قبول کرده، محبت را تا به مرحله فراموش کردن خود پذیرفته و علاوه بر این آسیب پذیر، بی پناه، رانده شده و شلاق خورده است- خدا با خونسردی تمام به ما می گوید: این نمونه ای است که من به شما می دهم- از آن پیروی کنید. یا می گوید، اینها سعادت جاودانی و برکات هستند: شما گرسنه خواهید بود، شما تشنه خواهید بود، شما را آزار خواهند داد، شما را بیرون خواهند انداخت و شما را محاکمه خواهند نمود- و این بهترین چیزی است که می توانید داشته باشید. چنین خدایی همیشه مکاشفه ای نیست که به زندگی ما راحتی بیاورد. نکته مهم در این نیست که آیا خدا به درد می خورد یا نه بلکه در این است که آیا موجودیت او حقیقت دارد.

اینک آیا کسی می تواند هر اعتباری را به این نوع افشاگری کیهانی که شامل زیبایی، محبت، روابط انسانی، موجودیت خدا و تجسمی جدید از جهان می باشد مرتبط سازد؟ اعتبار تجربه چیست؟ نظریه ای وجود دارد که به نظر من باید آن را تحریف دسترسی علمی نامید که می گوید: تجربه چیزی است که می توان آن را با روشهای علوم طبیعی یا علوم دقیق مثل فیزیک، شیمی، بیولوژی اثبات نمود. فکر می کنم که این یک تحریف باشد زیرا تجربه منحصر به این نوع علوم نیست. دنیای کاملی وجود دارد که غیرمنطقی است ولی درعین حال بدون دلیل نیست. هنگامی که یک دانشجو بودم و فیزیک می خواندم، می بایستی امتحانی در مبحث صوت می دادم. من نسبت به موسیقی کاملاً بی علاقه و در درک و گرامیداشت آن ناتوان بودم. برای من موسیقی فقط توالی صداها بود. من با موسیقی فقط تا

او را با شخص دیگری جایگزین ساخت، که نمی شود او را اشتباه گرفت، که به سادگی فقط خودش است.

گفته ای از الهه یونانی، متودیوس الیمپیوس (Methodius Olympius) وجود دارد: «تا موقعی که ما کسی را دوست نداریم، یک شخص بخصوص را، اطراف ما را مردان و زنان احاطه کرده اند. در لحظه ای که قلب ما شخصی را که دوست دارد کشف نماید دیگر در آن جا فقط آن محبوب خواهد بود و در اطراف او هیچ چیز جز مردم.» این طریقی است که می توان چیزی را برگزید، در عمق و راستی آن را دید. می خواستم بگویم در جلال، زیرا در این گونه لحظه ها چیزهای بی جان، بی رنگ یا مات ناگهان برجستگی، رنگ، زیبایی و معنی پیدا می کنند. در چنین لحظاتی آنچه یان رامسی آنها را «افشاگری کیهانی» می نامد، اتفاق می افتد این گونه افشاگری کیهانی را همه ما می شناسیم. و اگر به خودمان دقت کنیم چنین لحظاتی را به یاد خواهیم آورد- لحظاتی که ناگهان در میان مردمی که می شناسیم شخصی را کشف می کنیم، با قلبی گرم، با یک رؤیا، با احساسی که ما هرگز قبلاً آن را نداشته ایم. تفکری که بارها و بارها به صورت اقتباس از انجیل یا از ادبیات به ما عرضه شده که به نحوی در موقعیتی تیک می کند و معنی عمیقی به دست می آورد، دیگر فقط اقتباس از نوشته های شکسپیر یا کتاب مقدس نیست بلکه حقیقتی است که به صورت کلماتی بسیار شاخص و پر قدرت عرضه شده است.

این نوع تجربه بسیار نزدیک به تجربه ای است که ما با خدا داریم، زیرا خدا نیز کسی است که ما می توانیم او را در لحظه افشاگری کیهانی بیابیم. من این بار روی کلمه «کیهان» تأکید می کنم زیرا خدا در درون واقعیتی است که ما در آن زندگی می کنیم و علاوه بر این تا موقعی که خدا و دنیای نادیدنی را که دنیای اوست کشف نکرده ایم، ما هنوز نسبت به کل غنای

می‌کنند. اما مطلبی دیگر نیز دربارهٔ نوع تجربیاتی که مردم از آن حمایت می‌کنند و می‌گویند: «این قابل اعتماد است. من آن را با حواس پنجگانه ام امتحان کرده‌ام»، وجود دارد. حواس پنج‌گانه ما قابل اعتمادتر از هر نوع واکنش درونی نیستند. هنگامی که شما به چیزی نگاه می‌کنید می‌گویید: مطمئن هستم که آن جا است، چشمانم دلیل آن را به من می‌دهند. وقتی که من به صدایی گوش می‌دهم و می‌گویم: حتم دارم که آن جاست، گوش‌هایم شاهدان من هستند. اما دلیل و شاهد چیست؟

به یاد می‌آورم که یک بار خانم بیماری کنار من نشسته بود و به سخنان من گوش می‌داد اما ناگهان شروع به نوازش هوا کرد. به او گفتم: «این دیگر چه کاری است؟» و این زن مهربان جواب داد: «این شیر آسمانی است. من نه فقط در جسم فیزیکی بلکه در جسمی آسمانی هم زندگی می‌کنم، و یک شیر قشنگ و کوچک دارم که گاه می‌آید و در کنار من می‌نشیند». این زن یال شیر را زیر انگشتهایش احساس می‌کرد و می‌توانست آن شیر را ببیند ولی من متأسفانه نمی‌توانستم. خوب از نظر من درک فیزیکی او از حضور آن شیر یک توهم بود، اما از دیدگاه او دلیل عدم درک من فشرده‌گی جسم و کوری چشم من بود. با هرچه که می‌بینیم قبل از هر چیز قبول می‌کنیم که تجربهٔ قبلی اثبات این حقیقت است، و نیز دربارهٔ ارزش آن قضاوت می‌کنیم، که این توهم نیست و واقعیت دارد. از دیدگاه زندگی طبیعی البته ما ممکن است در قضاوت‌مان محق بوده یا اشتباه کنیم اما از نظر تفکرات روانشناسی این حق را داریم که به هر تجربهٔ دیدنی، شنیدنی، و احساسی مشکوک بوده و اعتراض نماییم، زیرا این چشمان شما نیست که به شما اطمینان می‌دهد که این یک شیر است یا آن یک ساعت بلکه قدرت قضاوت شما، عقل شما، و مغز شماست که چنین می‌گوید. و ما بین آن شیری که این جا نشسته و چشمان شما که به او

جایی که مربوط به صدا بود و به فیزیک ارتباط داشت آشنا بودم. اما در این مورد که آیا از آن لذت می‌برم یا نه- باید بگویم که موسیقی هرگز به نظر من هنری لذت بخش نیامده بود. مردی را می‌شناختم که همین دیدگاه را نسبت به ادبیات داشت- پیرمردی بسیار متشخص که او را در ایرلند ملاقات کردم، محبوب‌ترین و گوشه‌گیرترین موجودی که تا آن زمان دیده بودم. او به قدری انگلیسیها را خارق‌العاده و به طرز غیرقابل تحملی افراطی می‌دانست که نتوانست تعطیلاتش را در بریتانیا بگذراند و خسته و تحلیل رفته بازگشت. او روزی از من پرسید که آیا داستایوسکی را می‌شناسم. من خیلی از این که او ممکن است به داستایوسکی علاقه داشته باشد تعجب کردم و به او گفتم «آیا از کتابهای او چیزی خوانده‌اید؟ نظر شما راجع به رمانهای او چیست؟». او نگاهی به من کرد و گفت: «رمانهای عاشقانه؟ هرگز فکر نمی‌کردم که او داستانهای عاشقانه نوشته باشد.» از او پرسیدم: «پس چه چیز از نوشته‌های او را مطالعه کرده‌اید؟» او تمام آثار معروف داستایوسکی را عنوان کرد. سپس پرسیدم: «شما در آنها به دنبال چه می‌گشتید؟» و معلوم شد که او مشغول جمع‌آوری اطلاعات در مورد مذهب روسها بوده و بنابراین تمام آثار داستایوسکی را مطالعه کرده بدون این که متوجه شده باشد که او یک رمان نویس است. برای تغییر چنین وضعیتی به یک «افشاگری کیهانی» نیاز است.

چیزی به صورت فرمولی غیرمنطقی وجود دارد که نمی‌توان آن را به سادگی به فرمولی منطقی احیا کرد. ما اینک می‌دانیم که یک دنیای کلی از بی‌منطقی در ما وجود دارد که در حیطهٔ درک و منطق نیست، ولی باوجود این وجود دارد و در ما دارای قدرتی بی‌نهایت می‌باشد. مشکلات احساسی نیز منطقی نیستند ولی با این همه در توازن کلی ما، هنگامی که با بی‌تفاوتی مطلق به مسایل می‌نگریم قاطعانه‌تر از دیدگاههای ما عمل

به نظر من باید این را مورد توجه قرار دهیم زیرا چه در موسیقی و چه در فیزیک یا هر نوع دانش منطقی و دقیق هیچ نوع واقع‌گرایی وجود ندارد که شامل ذهنیات نباشد. اگر این درست است پس تمام تجربیات پیچیده ما در مورد زیبایی، محبت، امتنان از ارزیابی قضاوت و اطمینان درونی ما برای فرد دیگری مفهوم منطقی دارد.

خوب این اهمیت دارد زیرا چنانچه درکی صحیح از آن نداشته باشیم مجبور خواهیم بود به طور سیستماتیک هر نوع تجربه غیرملموس را نفی کنیم و به هر تجربه قابل لمس نیز شک کنیم. مگر این که دخالت کامل قوانین تغییرناپذیر اصالت در دنیای بیرونی و در قوانین طبیعت که دانش نوین دیگر نمی‌تواند به طرز آسان شده و ابتدایی همان‌گونه که در قرون هیجده و نوزده رایج بوده، ارائه دهد را بپذیریم.

مشکل دیگری هم وجود دارد. در این مراوده ما بین ذهنیت و منطوق دو مطلب دیگر نیز هست: اولاً آن که من باید قادر باشم تجربه‌ای که اینک مال من است را حفظ نمایم، آزمایش کنم و بیان نمایم، ثانیاً این تجربه به گونه‌ای باشد که دیگران نیز بتوانند آن را، پیام آن را دریافت دارند. شما نمی‌توانید تجربه‌ای را با به خاطر سپردن آن حفظ کنید. ما در روسیه می‌گوییم که بعد از خوردن غذا نمی‌توانید حال گرسنگان را درک کنید. شما نمی‌توانید مجسم نمایید که گرسنگی چه معنی دارد یا تشنگی یا خستگی، وقتی که در چنین وضعیتی قرار ندارید. شما نمی‌توانید به صورت احساسات یا تجربه این چیزها را حفظ کنید - اگر چنین کنید فقط احساسات خود را جعل کرده‌اید. خاطره‌ها توسط ارتباط با چیزی که خارج از وجود ماست، چیزی که مغز یا احساسات ما را تحریک می‌کند حفظ می‌شوند. آیا نمی‌دانید که چه حالی پیدا می‌کنید هنگامی که پس از ده سال دوباره به جایی که مدت‌ها شاد یا بدبخت زندگی کرده‌اید برمی‌گردید

می‌نگرد و سیستم عصبی که این درک را به مغز شما آورده و مغز شما که از دانش خود استفاده می‌کند و قضاوت شما که می‌گوید این یک شیر است نه فانتزی، زنجیری طولانی و زیبا وجود دارد که من می‌توانم به بیش از یک حلقه در آن مشکوک باشم.

انسان می‌تواند به طور آزمایشی نشان دهد که بسیاری از چیزهایی که ما به سادگی قبول می‌کنیم، تردید پذیرتر از آن است که حدس می‌زنیم. بنابراین باید آماده باشیم که همانند فلاسفه یا دانشمندان به طور سیستماتیک بر هر تجربه‌ای که داریم شک کنیم زیرا هیچ دلیل محکمی برای زیر سؤال بردن یک نوع تجربه و قبول نوع دیگر وجود ندارد. مخصوصاً وقتی که تجربه مورد بحث تجربه یک فرد خاص نباشد و توسط تجربه و اطلاعات عملی و روزمره افراد دیگری نیز تأیید شده باشد.

بنابراین این واقعیت که یک تجربه را نمی‌توان مستقیماً منتقل کرد یا نمی‌توان با آنچه که ما روشهای واقعی می‌نامیم برای آنها دلیل و برهان آورد چیزی را ثابت نمی‌کند، زیرا با واژه‌های «واقعی» و «ذهنی» باید با احتیاط فراوان برخورد نمود. قضاوت واقع‌گرایانه به طور معمول به معنی قضاوتی است که من می‌توانم با بی‌تفاوتی کامل آن را انجام دهم، بدون هیچ‌گونه پیش‌داوری، و در عمل این همان چیزی است که منظور نظر ما می‌باشد. اما اگر می‌خواهیم تجسمی واقعی از چیزی داشته باشیم، آنچه واقعاً باید مورد نظرمان باشد این است که آن چیز را باید همان‌طور بنگریم که خود آن چیز بدون دخالت خارجی خود را می‌نگرد. این آشکارا غیرممکن است، زیرا من نمی‌توانم با یکی شدن با یک صندلی متوجه وجود آن شوم اما متوجه چیزی می‌شوم هنگامی که آن چیز برام اتفاق می‌افتد. تا زمانی که چیز یک هدف است که ارتباطی با من ندارد به هیچ وجه درکی بین ما موجود نیست، بدون در نظر گرفتن هر نوع تجربه.

معلوماتش را بسط دهد. به طور مثال، هنگامی که از عشق سخن می‌گوییم، می‌دانیم که اشکال مختلفی دارد که با یکدیگر مشابه نیستند - یک دختر بچه هفت ساله هرگز درک نخواهد کرد که خواهر جوانش چگونه دیوانه وار عاشق شده، زیرا گرچه وجه تشابه وجود دارد اما اصالت تجربه در خواهر کوچکتر نیست. اما انسان می‌تواند توسط تجربه ای مشابه، نظری اجمالی به تجربه دیگری بیندازد. این همان چیزی است که هنگامی که ما دچار درد و رنجی واقعی شده یا شادی حقیقی را چشیده ایم اتفاق می‌افتد. ما می‌توانیم به درد و رنج یا شادی دیگران پی ببریم - نه با کشیدن درد و رنج آنها یا با شادی کردن از شادی آنها - بلکه با احساس همدردی، با متحمل رنج و درد شدن با آنها، با شادی کردن همراه آنها و با درک آنها. اشخاص آینده نگر و خیالپرداز، آنهایی که به تجربه، اصالت چیزهای نادیده را می‌شناسند، می‌کوشند مطالب را با کلماتی بیان کنند که غالباً کلمات معمولی هستند، سعی دارند ما را در رازهایی شریک نمایند که می‌باید برای ما دارای معنی باشد.

به طور مثال شبی را در نظر بگیریم که نیکودیموس در اورشلیم به دیدن خداوند آمد. می‌توانید آن صحنه را مجسم کنید. آنها احتمالاً در ایوان خانه ایستادند تا با یکدیگر صحبت کنند، در نسیم شبانگاهی به دور از گرمای خفقان آور درون اطاق. آنها درباره‌ی خدای نادیدنی، و غیرقابل لمس صحبت می‌کردند، که با هیچ نوع توری صید نمی‌شود. نیکودیموس نتوانست درک کند و مسیح گفت: «بین، الآن چه چیزی را حس می‌کنی؟ تو نسیمی را که در اطراف ما می‌وزد احساس می‌کنی، زیرا پوست بدنت را نوازش می‌دهد. و لباسهایت در هوا تکان می‌خورند. این یک واقعیت است، اطمینانی که تو در جریان این نسیم شبانگاهی مفرح و زندگی بخش قرار گرفته‌ای. اما نمی‌دانی نسیم از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. تو

و در همان نور خورشید، در همان منزل و یا در همان موقعیت قرار می‌گیرید - چگونه در یک چشم به هم زدن تمام آن احساسات ده سال قبل در درون شما می‌جوشد، احساساتی که شما هرگز نمی‌توانسته‌اید با تصورات هوشمندانه پیش خود مجسم کرده باشید؟

داستان ارمیا را به خاطر بیاورید. روزی خدا به او نهال بادامی را نشان داد و در همان حال با او سخن گفت: «تو چه می‌بینی؟» جواب داد: «خداوند نگاهدارنده اسرائیل است» این جواب بر مبنای یک کلمه با دو معنی (جناس) در زبان عبری بنا شده که فعلاً با آنچه که اینک می‌خواهیم بدانیم ارتباطی ندارد. اما می‌توانید حالت ارمیا را تصور کنید؟ او نهال بادام را دید و یکباره در حضور الهی خداوند غرق گردید. آیا فکر نمی‌کنید که او از آن به بعد هرگاه نهال بادامی را به دست می‌گرفت، بسیار بیشتر از یادآوری هرگونه خاطرات مذهبی، به این حال بازمی‌گشت؟ هنگامی که می‌خواهیم تجربه ای را که داشته ایم به اشخاص دیگر منتقل نماییم، دو راه پیش روی ماست: اولاً، می‌توانیم شخص را در همان وضعیت قرار دهیم تا او خود آن تجربه را کسب کند. اگر می‌خواهیم که شخصی اثری از بتهوون یا موزارت را بشناسد برای او درباره‌ی هارمونی و صنعت ترکیب صداها با هم صحبت نمی‌کنیم بلکه می‌گوییم «اثری از بتهوون امشب اجرا می‌شود، بیا و گوش کن» - تأثیر آن را در خود احساس کن، آن را تجربه کن و بگذار در تو زنده بماند.

روش دیگر طریقی است که ادبیات می‌پیماید. روش مقایسه ای توسط استعاره و تصویر، که در این روش با چیزی شروع می‌کنیم که شخص می‌داند با کمک آن می‌تواند آنچه را که در فیزیک و ریاضیات روش بسط معنی (درک مجهولات به وسیله معلومات) می‌نامیم، انجام دهد - بتواند خود و رای تجربه اش به نتیجه برسد، و با کمک این بیشتر رشد کند و

فصل سوم

انسان و خدا

در قرون هیجده و نوزده مرکز توجهات عموم، اکثراً ایده‌ها و ایده‌آلها بود و انسان پشتوانهٔ مادی این ایده‌آلها یا این اوهام بود. او مادون و تابع آنها بود، انتظار می‌رفت که خادم آنها باشد، برای آنها زندگی کند و نهایتاً برای آنها بمیرد. این نزدیکی حامل عظمت بود و اگر ما اهمیت آن را فراموش کنیم مسلماً بعد مهمی از بشریت را از دست خواهیم داد. به نظر من عظمت بشر را نه تنها با قابلیت‌های او بلکه همچنین با توانایی او برای زیستن و مردن برای چیزهایی که در نظرش حتی از خود او هم بزرگتر هستند، باید سنجید. اما ما همچنین می‌دانیم که هنگامی که ایده‌آلها و ایده‌ها چنان قدرتی کسب کنند که بتوانند ارباب افکار و زندگی انسانها شوند، زمانی که دیگر انسان آن آزادی را ندارد که با دقت نظر به آنها نزدیک شود بلکه به اجبار درون قالبی قرار می‌گیرد که آنها را بی‌اختیار درگیر زندگی و مرگ می‌کند، در این صورت چیزی در این جا راه خطا رفته است. و بدین جهت این روزها جای تعجب نیست که، به عنوان تغییر ناگهانی برعلیه آنچه که از شروع جنگ اول جهانی تا به امروز روی داده است، ما برای انسان، باوجود سستی و ضعف اخلاقی او در شایستگی، در جستجو و همین طور در دست‌آوردهای او و خدمتی که می‌تواند به مسایل بزرگ بکند، ارزش و اهمیت قائل هستیم. حتی این نیز حقیقت دارد که در زمان ما ارزش انسان به قدری به پیشترها ربط دارد و با چنان شیوهٔ خاصی که گاه ارزش ایده‌ها نیز مورد شک و تردید قرار می‌گیرند. مسلماً در این راه مبالغه شده و می‌باید مابین ارزش انسان و آنچه که او حاضر است در

در بارهٔ آن هیچ نمی‌دانی فقط یک تجربهٔ کاملاً شخصی تو را وامی‌دارد که واقعیتی را بگویی که «باد می‌وزد، و خستگی از تن من بیرون رفته». طرز سخن گفتن و نحوه بیان، همگام با علم معانی در یک زبان تغییر می‌کند، همراه با دوره‌ای که در آن این زبان رایج بوده، با جامعه و محیطی که در آن مورد استفاده قرار می‌گرفته. چیزی که می‌توان آن را «الهیات موقعی» (Situation theology) نامید. تا بالاخره به ترکیب چند کلمه برسید که همانند پوستهٔ فندق، که هسته‌ای بسیار کوچک، خشک و فشرده را احاطه نموده ولی باوجود این در درون خود زندگی دارد و اگر به او فرصت دهید تا در شما ریشه بدواند، رؤیایی از زندگی را برای شما افشا خواهد نمود که به شما این توانایی را می‌دهد تا به آنچه که بدان دعوت شده‌اید رشد کنید.

*

* * *

*

من مایلم که نه تنها این دو بیان، بلکه آن رؤیا از انسان را که آنها تداعی می‌کنند مورد بحث قرار دهم، تا ببینم آیا منکر خدا و فرد مسیحی در این باره مطلبی برای ارائه به یکدیگر دارند یا نه. برای دنیای منکران وجود خدا - منظورم دنیای خداشناس است که دارای ایدئولوژی می‌باشد، نه دنیای خداشناس معده که انسان می‌تواند آن را «آتئیسم معده» بنامد، که درباره آن پولس قدیس صحبت می‌کند وقتی که به ما می‌گوید: «خدای این انسانها شکم آنهاست» - برای خداشناس خیالی که افکار خود را بر اساس درک از جهان بنا نهاده، انسان تئوری واقعاً یک خداست. تنها مطلب چشمگیر این است که، از یک طرف انسان تئوری یک خداست، و در همان حال انسان تجربی یک قربانی و یا یک برده است. فکر می‌کنم این عقیده را می‌توان بدین شکل توضیح داد که، این واقعیت که آن انسان تئوری که روی مذهب آتئیسم قرار گرفته یک انسان شخصی نیست، او با در نظر گرفتن منیتش، غیر قابل تقلید و منحصر به فرد، چیزی نیست جز انسان اجتماعی. این انسان تئوری - اجتماعی که منحصر به فرد است حقوق انسان منفرد را به مبارزه می‌طلبد. آن اولی انسان حال حاضر و آینده است، نه شخص جسمانی که در حال زندگی می‌کند یا انسان انفرادی که در آینده زندگی خواهد کرد، بلکه بشریت به طور کلی - یا «طبقه» - و این یکی همیشه جامعیتی است که این حق را دارد که از هر کدام از اعضایش درخواست قاطعانه ای بنماید. در مورد مسایل هنری، ادبیات، رفتار اجتماعی و اطمینان درونی این جامعیت ادعاهای حکومت انحصاری دارد. و شخص جسمانی و منفرد، فقط جایی کوچک در آن دارد. او نمی‌تواند از محدوده‌ای که برایش تعیین شده پا فراتر گذارد. او فقط مالکیت دارد، همانند یک تکه کوچک از موزاییک که بریده شده، شکل داده شده و تنظیم شده تا در جای معین و با رنگی که بر او تحمیل شده

راه آن جان خود را بدهد، تعادلی برقرار گردد اما با وجود این حقیقت دارد که در روحیه و طرز فکر امروز چه در کلیسا و چه بیرون از آن انسان نقش اساسی را ایفا می‌کند. او نه یک شیء یا وسیله ساده‌ای است که برای انجام کاری تعیین شده باشد، و نه فقط حامل منحصر به فرد یک ایده بلکه موجودی بسیار پیچیده تر و واقعیتی است بسیار غنی تر از آن که بتوان او را به سادگی یک ایده لوژی کوچک کرد.

امروزه بشر نقطه ملاقات تمام آنهاست که در جستجوی چیزهای حقیقی و صحیح هستند. اگر پولس قدیس دوباره به جهان ما می‌آمد و با مذبوحی روبه‌رو می‌شد که به خدای ناشناخته اختصاص داده شده، به احتمال زیاد می‌گفت: «من نام او را می‌دانم، نام او انسان است.» و در این اظهار نظر او احتمالاً نه فقط با آنانی که ایمان دارند بلکه با کسانی که ما آنها را غیرایماندار می‌نامیم همراه می‌بود. انسان اینک موضوع برخورد واقعی و فوق‌العاده پرثمری مابین آنهاست که دارای دو ایدئولوژی آشکارا متضاد: یعنی ایمان و خداشناسی هستند. انسان تنها وجه اشتراک مابین این دو گروه است. مایلم قسمتی از این فصل را به دو سؤال اختصاص دهم: یکی مربوط به کارل مارکس است و دیگری به جان کریزوستوم قدیس. اینها دو قطب هستند از محوری به نام انسان. مارکس می‌گوید: «کارگران و زحمتکشان احتیاج به خدا ندارند، انسان خدای آنها شده.» و جان کریزوستوم قدیس اعلام می‌کند: «اگر می‌خواهید عظمت بشر را بسنجید چشمان خود را به سوی تخت خدا بلند کنید. شما در آن جا کلمه‌ای که جسم پوشید و انسان گردید را خواهید دید، پسر انسان، حامل بشریت ما، که در دست راست جلال خدا نشسته است.» در این جا شما دو بیان کاملاً واضح از وضعیت مدرن را می‌بینید. در هر دو مورد این انسان است که نهایت می‌باشد، عظیم‌ترین رؤیا و بیشترین ارزشها.

بزرگترین محبت ممکنه و توجه برای بشریت بود و بدین دلیل به شدت از هر موجود انسانی متفرد بود زیرا آنها این ایده آل او را به طرز وحشتناکی تغییر شکل داده بودند.» این دقیقاً همان اتفاقی است که می افتد هنگامی که ما هیچ استاندارد یا مرجع اتکاء دیگری جز یا یک ایده آل که برطبق آرزوهایمان از تخیلاتمان سرچشمه گرفته یا هنگامی که اجتماع اطراف ما تعیین می کند که هر کدام از آن گرگهای زوزه کش چه باید باشند، نداریم. انسان که با ایده آل خلاصه شده ای از بشر یا با جامعه ای واقعی و مادی روبه رو می شود که مدعی حقوق انحصاری است، باید تغییر شکل یابد، خرد شود، عوض شود و به سوی این - اغلب همانند تقدیم خون - ایده آل خلاصه شده آورده شود یا از بین برود، زیرا او منطبق با دیگران، با جامعه مادی، با جنگلی که در آن زندگی می کند نیست.

مسیحیت انسان را به عنوان ارزش نهایی تعیین می کند اما نه به صورت ایده آلیستی یا اجمالی.

در کلیسا رؤیایی درباره انسان وجود دارد که تئوری بشر نیست. بشر ایده آل نیست، همین طور بشر اختراع شده یا آن بشری که ما آرزو داریم که باشد و به سوی او همچون نوعی تفوق آفریده شده نشانه رفته ایم. نه، ما روی مذبح، یک انسان واقعی جسمانی - عیسی ناصری - را قرار داده ایم و باید به آنچه اشاره می شود بنگریم. در اعتقادنامه کلیسایی می بینیم که مسیح انسان کامل و خدای کامل بود. وقتی که می گوئیم خداوند انسان کامل بوده دو مطلب را تداعی می کنیم: این حقیقت که خدا بودن او موجب نشد که برای ما انسانی بیگانه باشد، انسانی آن قدر متفاوت با ما که فقط هم شکل و هم نام با ما بود، درحالی که در واقعیت هیچ وجه اشتراکی با ما نداشته است، از طرف دیگر ما اعلام می کنیم که انسان واقعی بودن یعنی مکاشفه ای از بشر بودن در پری واقعی او. انسانی که دعوت شده چنان

است قرار گیرد. انسان جسمانی یک ماده خام است و این ماده خام در مرحله تبدیل به چیزی شایسته است. از دیدگاه علوم طبیعی به این مرحله، تکامل گفته می شود. از نقطه نظر علم اجتماعی نیز می توان از جامعه در حال تکامل صحبت کرد، اما انسان تجربی آن واقعیتی نیست که انحصاراً مربوط به منکران خدا باشد. او به عنوان ماده خام وجود دارد، اما باید در برابر تعداد مشخصی از رؤیاهای قرار گیرد که اولین آنها ممکن است انسان آینده باشد - انسانی که آن چیزی شده است که می بایستی باشد. به یاد دارم در هواپیمایی که مرا از مسکو به جنوب روسیه می برد بحثی داشتم با یک منکر خدا، که می گفت ما نباید پیروزی یا شکست انقلاب روسیه را با آنچه که تا به حال واقعاً به دست آورده یا به دست نیاورده است قضاوت کنیم، زیرا نتیجه انقلاب هنگامی آشکار خواهد شد که انسانها به شکلی به انسانهای واقعی مبدل شوند. به کلامی دیگر به انسان همیشه به عنوان چیزی در آینده نگاه کرده می شود. چیزی در آینده که ما به طرف آن در حرکت هستیم، و باید روی آن ماده خام تجربی که همگی ما هستیم کار شود، این ماده خام تبدیل گردد، تغییر یابد و دوباره قالب گیری شود. و در این قالب گیری مجدد است که، همان طور که تجربه در طی قرنها نشان داده، استخوانهای بسیاری شکسته می شود و بسیاری چیزها را باید با زور و حتی خشونت عوض کرد.

در مورد جامعه که انسان را توصیف می کند یا در مورد یک انسان ایده آل مجمل که به عنوان الگوی آینده برگزیده می شود، ما همیشه برخوردی داریم - حالا هر موردی که باشد، هر نوع دیکتاتوری یا گروههای فشار که می خواهد باشد - با آنچه که نویسنده روسی سولژنتسین در کتابش به نام «آسایشگاه سرطان» بدین گونه توصیف نموده است:

درباره یکی از شخصیت‌های اصلی داستان این گونه می گوید: «او دارای

اراده و کلام خدا نیز آن قدرت تحمیل قانون بر افراد را ندارد. این صدایی است که واقعیت و حقیقت چیزها را به ما اعلام می‌کند. اگر ما به آن جواب دهیم، برای این است که نسبت به حقیقت اعلام شده به ما حساس هستیم و می‌خواهیم به سوی این واقعیت دست دراز کنیم، که تنها وسیله‌ای است که بتوانیم کاملاً آزاد و کاملاً خودمان شویم. اراده خدا قانون یا محدودیت نیست. یکی از الهیدانان روسی قرن نوزدهم به نام خومیاکوف (Khomya-kov) می‌گوید: «اراده خدا نفرینی است بر شیطان، قانونی است برای انسانی که تولد روحانی تازه نیافته، و آزادی برای کسانی که به نجات دست یافته‌اند.» با این شرایط که کاملاً منطبق با موضوع است می‌توانیم ببینیم که این مسئله تحمیل اراده‌ای از خارج بر ما نیست، بلکه اراده‌ای که به نظر ما بیگانه می‌رسد به همان اندازه که ما خود نسبت به واقعیت انسانی و عهد الهی بیگانه هستیم.

از طرفی دیگر، در عالم آتئیستی اجتماع این اراده آهنین است که بر اعضای آن تحمیل می‌شود، و خشم خود را بر اعتقادات و دستورات کاملاً قاطعانه وجدان فرو می‌ریزد، زیرا حقیقت به خوبی بیان می‌شود، توسط حزب، یا این یا آن گروه که می‌پندارند که حقیقت را در اختیار داشته و این حق را دارند که آن را مطابق با نیازها و رضایت عامه توصیف نمایند. طبق این دیدگاه انسان به عنوان فردی در نظر گرفته می‌شود که زندگی مافوق شخصی ندارد، و نه حیاتی که از او برتر است بدین معنی که او در دیگران و دیگران در او زندگی می‌کنند. او جزئی از الگور را تشکیل می‌دهد، و یکی از عناصر تشکیل دهنده است که قابل جایگزینی می‌باشد.

ما عملکرد غم‌انگیز این را نه تنها در انقلاب روسیه بلکه حتی در سرگذشت و زندگی اعضای حزب در زمان پاکسازیهای استالینیستی

باشد، و این که در مسیح ما رؤیایی داریم - مادی، واقعی و تاریخی - از آنچه که دعوت شده‌ایم در واقعیت خودمان باشیم از نقطه نظر تاریخی و در شایستگی امان. بنابراین وقتی که می‌گوییم مسیح انسان واقعی است تأیید می‌کنیم که اتحاد با الوهیت، ذات بشری را تغییر نداده و از بین نمی‌برد، و فقط در خداوند است که بشر چون با او در الوهیت متحد است، در تمامی استعدادهایش شکوفا می‌شود. زیرا انسان به عنوان نمونه‌ای از تاریخ طبیعی آن انسان به مفهومی که ما ایمان داریم که بشریت حقیقی آن گونه است نیست. انسان فقط موقعی به انسانیت حقیقی دست می‌یابد که با خدا به طور بسیار صمیمی پیوند خورده باشد، عمیقاً و جدانشدنی. به طوری که پری الوهیت او در جسم ما ساکن گردد. من از اصطلاحاتی استفاده می‌کنم که در کتب مقدسه به مسیح نسبت داده شده، اما فکر می‌کنم که شامل انسان هم می‌شود اگر به عنوان مثال به سخنان پولس قدیس در رساله‌هایش توجه کنیم که می‌گوید دعوت الهی ما آن است که شریک ذات الهی او شویم - شریک خداوند و نه فقط موجوداتی بشری وابسته به خدایی که نسبت به ما بیگانه است. اما این تداعی کننده رؤیایی کاملاً متفاوت از انسان است، و علاوه بر این به چیز دیگری اشاره دارد که فکر می‌کنم مهم باشد، دیدگاهی کاملاً متفاوت نسبت به کلیسا.

لازم به تأکید بسیار است که مابین نظریه آتئیستی اجتماعی و نظریه کلیسا که در آن هر کدام از ما عضوی از یک بدن زنده هستیم تفاوت بسیار شاخصی وجود دارد، همان گونه که مابین نظریه «فرد» و نظریه «شخص» که حالت یک انسان در درون کلیساست تفاوت زیادی به چشم می‌خورد.

وضعیت اشتراکی حالتی است که در آن اقلیتی دارای ایدئولوژی تبدیل به اکثریتی بالفعل می‌شود که این حق را دارد که خواست خود را بر تمام اعضای جامعه تحمیل نماید. در کلیسا چنین وضعیتی وجود ندارد. حتی

بیاورد، از غیبت قاطع که همه ما توسط اراده خدا از آن بیرون آورده شده ایم. این نام که ما را کاملاً توصیف می کند و فقط خدا و شخصی که به او اطلاق شده از آن آگاهند، منحصر به فرد بودن، همانند نداشتن و رابطه بی مانندی را که هر کدام از ما با خدا داریم توصیف می نماید. در این رابطه اشخاص مقابله پذیر نیستند، درحالی که افراد در واقع هستند: ما آنها را از خصوصیات متفاوت اخلاقی، تفاوت در مشخصه های ظاهری و مشخصه روانی و اجتماعی باز می شناسیم، ما از رنگ پوست، قد و قامت، وزن، ملیت آنها صحبت می کنیم. این جا دیگر سؤال درباره آن چیزها نیست، بلکه درباره چیزی بسیار شاخص و انحصاری است. همچنان که توسط تضاد یا مقایسه نیست که ما آن موجود انسانی را باز می شناسیم بلکه توسط این حقیقت که او خودش است و کسی هرگز در گذشته و در آینده آنچه که او هست نخواهد بود، زیرا اگر دو شخص را بتوان با یکدیگر مشابه دانست آن وقت آن دو یکی خواهند شد. بنابراین به وضوح می بینیم که اجتماع که با افراد سر و کار دارد و کلیسا که از اعضای تشکیل شده که منحصر به فرد، غیرقابل جایگزین شدن و شبیه سازی هستند، واقعیت های مشخصاً متفاوتی می باشند.

بسیاری اوقات ما درباره کلیسا به عنوان جامعه فکر می کنیم، جامعه ای تشکیل شده از مردانی که به گرد یک تعلیم، یک شخص، به دور وظیفه ای مشخص گرد آمده اند که بعضی از اینها آیین نیایش - پرستش - یا اعمال خدا - آیین و رسوم مذهبی - می باشند که همیشه به جامعه بشری تعلق داشته که هدف آن خدا می باشد. اما این دیدگاه ناقص و کم ارزشی از کلیساست. اگر از این زاویه به کلیسا بنگریم آن جا را بیشتر از محلی که دارای ارزش مطالعه تاریخی است نخواهیم دید، دیگر مورد ایمان نخواهد بود. و در چنین تصویری از کلیسا هیچ عمق نادیدنی وجود ندارد. این

می بینیم. در این رابطه می توان کتاب «به درون گردباد (Into the Whirlwind)» نوشته اوژنی ژینسبورگ (Eugenie Ginsburg) که قبل از انقلاب عضو حزب بوده را مطالعه کرد. ژینسبورگ دلسوزانه خود را وقف حزب کرده بود و هیجده سال را در اردوگاه های کار اجباری گذرانید فقط به این دلیل که حاضر به امضای لیستی از اعترافات به گناهان انجام نداده نشده بود، کاری که در آن برحه زمانی خاص به نفع خط مشی حزب بود.

بنا بر ایدئولوژی مارکسیستی «فرد» موجودی تبدیل پذیر است، در صورتی که «شخص» منحصر به فرد و غیرقابل جایگزینی است. این تفاوتی اساسی است که در داخل و خارج کلیسا وجود دارد. مایلم که تفاوت مابین این دو واژه را این گونه بیان کنم که یک «فرد» آخرین قسمت در از هم پاشیدگی بشریت - نژاد، ملیت، گروه یا فامیل - است، به نحوی که ممکن نیست بتوان آن را به بیشتر از فرد تقسیم کرد. اگر شما کوشش کنید که در تلاش خود برای تجزیه بیشتر جلو روید به یک جسد و یک روح خواهید رسید، ولی دیگر در حضور یک موجود کامل انسانی نخواهید بود.

اما «شخص» به طور کلی متفاوت است. و بهترین شکل توصیف آن توسط آیات موجود در کتاب مکاشفه است که در آنها گفته شده در ملکوت خدا به تمام کسانی که اجازه ورود به آن را یابند یک سنگ سفید داده خواهد شد که روی آن نامی حک گردیده است - نامی که فقط خدا معنی آن را می داند و آن کسی که آن را دریافت کرده. این نام یک عنوان نیست که در زندگی معمولی با آن شناخته می شویم - نام فامیل، اسم مسیحی - این نامی است که حاوی و توصیف کننده تمام چیزی است که ما هستیم و تمام چیزی که دعوت شده ایم که باشیم. ما می توانیم آن را این طور تصور کنیم که کلمه ای است اسرارآمیز که خدا ادا کرده تا ما را از نیستی به هستی

سستی و ضعف و نیز شکستگی و کمبودهای انسان می باشد و بدین معنی کلیسا همزمان هم به منزل رسیدن و هم هنوز در راه رسیدن به منزل است - به منزل رسیدن یعنی مرتبط شدن با خدا به نحوی که ما هم اکنون با خدا پیوند خورده ایم، در راه رسیدن به منزل به این معنی است که هنوز به آن پری که دعوت داریم نرسیده ایم. بدین معنی که کلیسا هم در این جنبه عجیب تاریخی و در برتری خود مسیح سهیم است. تاریخی، بله، اما بعدی را به درون تاریخ می آورد که به زمان و مکان محدود نمی شود، بعد ابدیت، بی نهایت، عمق فکری که چیزها جدا از شرکت آنها در این خصوصیات که خود خدا هست، فاقد آن می باشند.

اینک ما یلم به مسیح رجوع نمایم و قدری درباره بشریت او صحبت کنم. ما می خوانیم که او انسان حقیقی است، و هرگاه تلاش می کنیم تا ببینیم که او در چه چیزی با ما سهیم است، می بینیم که او متولد شده، زندگی کرد و مرد. هنگامی که درباره شراکت او در زندگی خود فکر می کنیم، می بینیم که او فقط شریک جلال انسانی نیست - در هر چیز دیگری شاید ولی نه در جلالش. او خود را نه فقط با آنهایی که در جلال هستند آنهایی که عادل، صالح و مقدس شمرده می شوند، یا آنهایی که احتیاجی به نجات یا کمک ندارند، بلکه با هر کس هم هویت می سازد. نباید فراموش کنیم که ثروتمندان و اغنیا و افراد قدرتمند هم روحی ابدی و سرنوشتی ابدی دارند. باید به یاد داشته باشیم که موعظه انجیل به فقرا و مسکینان فقط نیمی از وظایف ماست. متأسفانه باید بگوییم که کلیسا این را فراموش کرده، و برای قرن‌ها صبر و تحمل را به فقرا موعظه نموده ولی به زحمت هرگز عدالت را به توانگران گوشزد کرده است.

اما باوجود این هنوز این حقیقت پابرجاست که مسیح در پذیرش وضعیت انسانی خود را با ما هم هویت ساخته، نه فقط در استواری ما بلکه

حضور نادیدنیها به کلیسا تعلق دارد زیرا اولین عضو کلیسا خود خداوند ما عیسی مسیح است که از دو جنبه ماورای کلیسای تجربی، تاریخی که ما هستیم قرار دارد. همان طور که قدیس افرایم سوری کلیسا را توصیف کرده، که نه یک اجتماع از عادلان بلکه جمعی از گناهکاران است که توبه کرده و به دنبال حیات جاودانی هستند. مسیح ورای این گروه تجربی، تاریخی، اجتماعی است به این دلیل که به عنوان انسان در انسانیت کامل خود چیزی است که ما هستیم، ولی بدون شکستگی و جداشدگی ما از خدا و از یکدیگر. گناه در اساس به معنی جداشدگی و شکستگی است، که در درون ما نوعی اختلال روانی و در بیرون در میان ما تکه شدن را به وجود می آورد به طوری که هنگامی که یکدیگر را می بینیم آنها را نه به عنوان اجزاء، قسمت‌ها، تکه های یک جسم، بلکه به عنوان افرادی که با ما متفاوت هستند توصیف می کنیم.

اما مسیح از واقعیت اجتماعی کلیسا هم به نحوی بالاتر است. حتی هنگامی که او در تاریخ قرار داشت، در روزهایی که در جسم بود، در عین حال به پری ابدیت تعلق داشت، زیرا او خداست، نه فقط در طبیعت الهی اش بلکه به این دلیل که بشریت او زندگی - پایان پذیری، عاریه ای، ناپایداری زندگی آن گونه که ما می شناسیم - را تبدیل به حیات جاودانی، پایدار و پیروزمند می گرداند.

کلیسا همچنین محل اقامت روح القدس می باشد که با قرار گرفتن در هر یک از ما، ما را به معبدی برای حضور الهی خداوند تبدیل می کند. از طریق روح القدس است که ما در یک زندگی، یک واقعیت چه فیزیکی و چه روحانی، با پسر خدا متحد می شویم و با مشارکت و فرزندخواندگی، پسران پدر می شویم. کلیسا سازمانی است که به طور مساوی هم انسانی و هم خدایی می باشد، حاوی پری خدا و پری انسان، اما هم چنین حاوی

کنیم. برخی نویسندگان به این حقیقت اشاره کرده اند که مرگ هنگامی قابل تصور است که به عنوان جدا شدن از منشأ حیات در نظر گرفته شود. انسان اگر به حیات جاودانی متصل باشد نمی تواند بمیرد. قدیس ماکسیم اعتراف کننده، به این حقیقت تأکید می ورزد که در موقع قرار گرفتن خداوند در رحم، در هنگام ولادت او، در بشریت او، مسیح هیچ شراکتی با مرگ نداشت، زیرا که در بشریت خداوند، حیات ابدی طبیعت الهی او نفوذ کرده بود. او نمی توانست بمیرد. این یک مثل یا کنایه نیست وقتی که در کلیسای ارتدکس در روز پنج شنبه هفته مقدس در سرود می خوانیم که «اوه زندگی ابدی، چگونه می توانی بمیری. اوه نور، چگونه می توان تو را خاموش کرد؟»

او بر روی صلیب مرد و آخرین کلمات او غم انگیزترین کلمات تاریخ هستند. او، که پسر خداست، زیرا همدردی کامل، نهایی، بی انتها و بدون ملاحظه کاری را با انسانها در تمام شرایط آنها بدون شرکت در گناه پذیرفت، و متحمل تمام پیامدهای آن گردید، خداوندی که بر صلیب کوبیده شد و با فریاد انسانیت محکوم به فنا بانگ برآورد: «خدای من، خدای من، چرا مرا ترک کردی؟». افرادی که بسیار علاقمند به تفسیر متون مذهبی هستند به ما توضیح می دهند که در این مرحله از درد و رنج، خداوند به تکرار آیه ای از مزمور آینده نگر پرداخته بود. اگر شما تا به حال کسی را دیده اید که به مرگی توأم با خشونت کشته شود نمی توانید تصور کنید که در آخرین لحظات حیات خود مشغول تکرار دعایی باشد که هنگامی که کودکی بیش نبوده به او آموخته بودند! به علاوه، این یک اشتباه در تجسم است- زیرا این نبوتی است که به کمال می رسد، نه کاملیتی که کلمات نبوت را توصیف کند. نه این چیزی واقعی بود. هنگامی که مسیح گفت: «خدای من، خدای من، چرا مرا ترک کردی؟» او

در ضعف، سستی و فلاکت ما- بله، او با ما گرسنگی کشید. او مولود شد اما رد گردید. برای او جایی به جز در آخور در بیرون از جامعه بشری نبود. او خسته بود، رها شده، تنها، مورد تنفر و رانده شده و این نیز حقیقت است. او مصاحبت افرادی را پذیرفت که دیگران از مصاحبت با آنان امتناع می ورزیدند- گناهکاران، آنانی که مورد انزجار بودند و این نیز حقیقت است. اما درباره شیوه همدردی خداوند با ما چیز دیگری هم وجود دارد، چیزی بسیار مهمتر. او در مرگ، همدردی با ما را پذیرا شد. شخص به طور کاملاً طبیعی می گوید: او انتخاب کرد که انسان شود پس لازم بود که بمیرد. نه، او نمرد و نکته در همین جاست. این باعث می شود که مردم نتوانند درک کنند که در مرگ مسیح چه چیز این قدر خاص است. اگر منظور مرگ است، تمام آنهایی که فانی هستند می میرند، و خداوند کاری به جز آنچه همه ما روزی نیز مجبور به انجام آن خواهیم بود، نکرد. اگر منظور درد و رنج است، در جهان میلیونها انسان وجود دارند که متحمل دردی بی نهایت بیشتر از آن بوده اند که او بر روی صلیب متحمل شد. دو دزد را همزمان با او به صلیب کشیدند، آنها مرگی انسانی را بر روی صلیب تحمل کردند. اگر درباره باب یازدهم رساله به عبرانیان بیندیشیم، می بینیم که درد و رنج انسانی، وحشت انسانی، حتی به صورت مقدس آن از تمام آنچه که ما می توانیم از رنج فیزیکی مسیح نزد خود مجسم کنیم فراتر رفته، تراژدی مرگ خداوند نهایت شراکت او در تراژدی بشری و سرنوشت بشری نیست.

تراژدی منحصر به فرد بشر، تنها چیزی که واقعاً اهمیت دارد، چیزی که منشأ تمام مسایل بعدی اوست، فناپذیری می باشد، و این فناپذیری مرتبط با گناه است، به عنوان جدایی از خدا. و در این جاست که مرگ مسیح و همدردی او با ما چیزی را دربر دارد ترسناک تر از آنچه ما می توانیم تصور

می‌گوییم: «او به هاویه فرو رفت». از زمان دانته ما درباره جهنم درد و شکنجه می‌اندیشیم. اما آن هاویه ای که در کتب عهد عتیق صحبت از آن است هاویه درد و شکنجه نیست، بلکه جایی بی نهایت مهیب تر یعنی برزخ است. جایی که هر روح انسانی قطع شده، جایی که خدا نیست. زیرا قبل از نجات مسیح مابین خدا و انسان شکافی وجود دارد که فقط نجات، راز مسیح می‌تواند آن را پر کند. او به عمق هاویه می‌رود. هاویه دهان خود را بر می‌گشاید تا قربانی جدید خود را بلعد تا در او پیروزی نهایی خود را بر خدا تحمیل نماید، بدون آن که بداند پذیرای چه کسی است. و خود خداوند به درون همین هاویه که انسانی را پذیرا شده است، وارد می‌شود. فکر می‌کنم در این جا نکته ظریفی وجود دارد که بیان‌کننده رازی است که زمزمورنویس می‌بیند و بانگ برمی‌آورد: «از حضور تو کجا بگریزم؟ اگر به آسمان صعود کنم تو آن جا هستی، و اگر در هاویه بستر گسترانم اینک تو آن جا هستی». هیچ چیز در وضعیت مخلوقات، هیچ چیز در وضعیت بشر، منهای گناه، اینک بیرون از تجربه مسیح نیست، بیرون از واقعیت مسیح. همه چیز در او قرار دارد، و هیچ منکر خدا در جهان نیست که بی‌خدایی را، از دست دادن خدا را، همانند مسیح پسر انسان که با فریادی حاکی از درد و رنج نهایی بر روی صلیب جان داد تجربه کرده باشد. در این جا نیز ما نفس گرم محبت الهی و عمق پذیرش خدا از هر چیزی که وضعیت بشری است را می‌بینیم. ترتولیان (Tertullian) هنگامی که گفت: «هیچ چیز انسانی برای من بیگانه نیست.» احتمالاً نمی‌دانست که این پذیرش وضعیت انسانی تا چه حد برای خدا پیش رفته بود. او مرد، او بدون گناه مرد. او به چه قسم مرگی مرد؟ به مرگ ما، مرگی به عاریت گرفته شده. آیا این دعوت الهی ما نیز نیست که بدون گناه باشیم و با مرگی عاریه ای بمیریم؟

فریاد بشریتی که خدا را گم کرده است سر می‌داد و در همان چیزی شریک می‌شد که تنها تراژدی واقعی بشریت است - و هم مسایل دیگر منتج از آن است. از دست دادن خدا به مثابه مرگ، ویرانی، گرسنگی و جدایی است. تمام تراژدی بشر در یک کلمه «بی‌خدایی» خلاصه می‌شود. او در بی‌خدایی ما سهیم می‌شود، نه به این معنی که ما خدا را طرد می‌کنیم یا خدا را نمی‌شناسیم، بلکه به طرز بسیار غم‌انگیزتر، به آن گونه که شخصی می‌تواند آنچه را که برای او عزیزترین، مقدس‌ترین و گرانبه‌ترین است از دست بدهد، همان قلب زندگی و روح بشر. مرگ او تنها تقبل بی‌قید و شرط وضعیت بشری نیست بلکه توسط تجربه نهایی بشر از تراژدی که همانا از دست دادن خدا و مرگ بدین سبب است، شکل گرفته است.

در این موضوع راز مهمی نهفته است، مسیح در تجسم خود به صورت انسان نه تنها محدودیتهای ما بلکه عمق تراژدی ما را نیز پذیرفت. بر طبق گفته ای قدیمی هر آنچه که مسیح در آن شریک نشد خارج از راز نجات باقی می‌ماند. اگر مسیح در جدایی ما از خدا شریک نشده بود، در بیگانگی ما، در آنچه که یک نویسنده مذهبی آن را «ضعف متافیزیکی» نامیده که سبب شد مسیح احساس حضور خدا را در کنار خود از دست بدهد، در این صورت او در فناپذیری ما نیز به طور کامل سهیم نمی‌بود، و فناپذیری ما در خارج از اقلیم راز نجات قرار می‌داشت.

بنابراین می‌بینیم که محبت خداوندی در دلسوزی او برای ما تا چه حد پیش می‌رود. مسیح نه تنها پذیرفت که همانند یکی از ما شود و در همه اعمال ما منهای گناه شریک گردد، بلکه در «بیگانگی» ما نیز سهیم شد. در این واقعیت که بیگانه و از پدر دور شده تا بتواند در تراژدی بی‌مانند بشر شریک باشد، که همانا از دست دادن خدا یا «آتیسیم» است.

همین عقیده در اعتقادنامه رسولان نیز بیان گردیده هنگامی که

در جسم انسانی شخصی به نام عیسی توانایی چنین عظمتی را ثابت می کند، که می تواند با چنین عظمت و عمقی با ذات الهی یکی شود بدون این که «خود بودن» را از دست بدهد. بلکه تا حدودی و به نحوی تبدیل به چیزی شود که ماورای تجسم است به معنی واقعی این کلمه. بنابراین ما کشف می کنیم که آن ماده- که ما به طور معمول به طرز تقریباً توهین کننده به مقدسات به عنوان بی جان، مرده، فاقد تحرک و بیگانه نسبت به وعده عظیم به آفرینش، با آن برخورد می کنیم- می تواند نه تنها تبدیل به حاوی روح بلکه حاوی خدا گردد، رسوخ شده با قدرت الهی. ما این حقیقت را می توانیم در چگونگی آشکار شدن ماده در معجزه تبدیل هیئت جسمانی خداوند ببینیم. در این معجزه ما نور الهی را به گرد مسیح نمی بینیم، بلکه در واقع جسم او را با نور الهی درخشان می بینیم. می بینیم که جامه او سفیدتر از هرچیز بر روی زمین شده، می بینیم که به ذات ماده رسوخ شده و ماده با حضور الهی پر گردیده، و با چنان شکوه و جلالی هرچند برای لحظاتی کوتاه، آشکار می شود.

این زمینه و ریشه اعتقاد ما و ایمان ما به دانش واقعی مراسم دینی و تجسم واقعگرایانه از معجزه هاست. درباره معجزات معمولاً افرادی که کمتر از دیگران ساده دل هستند به طرز بسیار مبتدی می اندیشند. مردم معمولاً فکر می کنند که آن قدر پیشرفته هستند که فکر کردن به ماده دون شأن آنهاست درحالی که فراموش می کنند که هر روز غذا می خورند، بارور می شوند، استحمام می کنند، که آنها قربانی هستند، که با ترس و احتیاط به هر تغییر درجه حرارتی می نگرند. مقصود من از معجزه چیزی نیست که تصور ما را تحت تأثیر قرار می دهد زیرا نمی تواند اتفاق بیفتد ولی باوجود این اتفاق می افتد. تفاوت ما بین معجزه و یک عمل جادویی این است که جادو شامل عملی تفوق جویانه، به بندگی کشیدن، محروم کردن شخصی یا

آنچه من گفته ام درباره مسیح بوده نه درباره خدای آسمانها که انسان گردید، بلکه درباره آن انسان، عیسی که چنان ایمانی به ما، به همه ما داشت که خود را شبیه همه چیز ما ساخت و منجمله در بی خدایی و مرگ ما سهیم گردید. او ما را باور داشت و آماده بود تا در وجود خویش به ما نشان دهد که انسان به قدری بزرگ است که هنگامی که خدا خودش را با او یکی سازد به معنی کامل کلمه، انسان باقی می ماند- اما فقط به جای این که کوچک باشد تبدیل به آن چیزی می گردد که اراده خدا بوده است.

اینک ما یلم درباره این حقیقت صحبت کنم که ما نه فقط می گوئیم که پسر خدا تبدیل به پسر انسان گردید بلکه می گوئیم، اعلام می کنیم، ایمان داریم و می بینیم که خدا جسم پوشید، کلمه جسم پوشید. و با جسم اشاره به این واقعیت می کنیم که خدا نه تنها قسمتی از تاریخ و سرنوشت بلکه جزئی از ماده، از واقعیت دیدنی و ملموس این جهان گردید. ماده خود را در واقعیت جسم پوشی خداوند بازیافت، در اتحاد با ذات الهی. آنچه من قبلاً درباره انسان گفتم در این جا وجود دارد. تجسم خدا به صورت انسان به ما آشکار می کند: که انسان به قدری عظیم است که می تواند بدون این که از انسانیت خود به معنی کامل این کلمه دست برداشته باشد خود را با خدا یکی سازد، که انسان به قدری عظمت دارد که می تواند حضور الهی را در خود جای دهد، که در مرکز وجود هر یک از ما چیزی وجود دارد- که اسقف اعظم کانتربری آن را «تهی بودنی که خدا آن را شکل داده» نامید- که هیچ چیز زمینی یا آسمانی و یا هرچیز آفریده شده نمی تواند آن را پر کند، مگر خود خدا. در این جا ما عظمت را می بینیم، نه فقط عظمت بشری، بلکه آنچه به دنیای مادی تعلق دارد و به صورت واقعه تاریخی تجسم خدا به صورت انسان بر ما آشکار گردیده است. اگر خدا جسم پوشیده، این بدان معنی است که تمام ماده موجود در این دنیا به گونه ای نمونه وار

این جهان سر و کار دارد، خود یک کاهن بزرگ است و گرنه به دعوت انسانی و بالاتر از آن به دعوت مسیحی بودنش خیانت نموده است. در میان روشهایی که ما با آنها اطلاعاتمان را درباره چیزهای نادیدنی و مخصوصاً خدا بیان می‌کنیم، کلماتی وجود دارند که تلاش می‌شود توسط آنها خدا را توصیف کرد- چه در رابطه‌ای که او به عنوان آفریننده با ما دارد و چه در اعمالش در زندگی ما در آزادی- و دیگر این که این کلمات اشاراتی دارند به عمق مشکل ما. سه کلمه از این قبیل وجود دارند، یکی **خداست**- کلمه خدا بسیار میمونی است زیرا که در علم معانی کلمات بی‌معنی است. منظور من این نیست که یک زبانشناس نمی‌داند ریشه آن از کجا شروع می‌شود بلکه این است که وقتی شما می‌گویید «خدا»، خود کلمه دارای محتویات نیست- نشان دهنده کسی یا احساسی است اما او را توصیف نمی‌کند. بنابراین می‌توانیم این نام را بدون پیش داوری چیزی بگوییم. دو کلمه دیگر نیز از این قبیل وجود دارند: **عیسی و محبت**، همان دو طریقی که با آنها ما خدا را می‌شناسیم. در کلمه «عیسی» ما بیان می‌کنیم که خدا کیست. خدا این شخص است که ادعا دارد آن ازلی است، عیسی که خداست و در عین حال انسان. که با او می‌توانیم به طور خصوصی صحبت کنیم و او بدین جهت به ما آشکار می‌سازد که خدا یک شخص است زیرا فقط یک شخص می‌تواند با شخص دیگری یکی شود، و شخصیتی را آشکار کند. من تمام مطالبی را که مایل بودم درباره نحوه‌ای که عیسی ناصری، کسی که کاملاً متعلق به تاریخ بود و در همان حال کاملاً مافوق تاریخ در الوهیتش قرار دارد، گفته و اشاره کرده‌ام که در سرنوشت ما درگیر بوده و کاملاً درگیر است.

و از طرفی دیگر کلمه **محبت** وجود دارد. **محبت** در مجموعه اصطلاحات کتاب مقدس، یک احساس مضاعف شده توسط بی‌نهایت

چیزی- از آزادی، استقلال و از توانایی تصمیم‌گیری برای پافشاری بر حق خود می‌باشد. اما معجزه درست برخلاف آن، عمل خداست که به وساطت ایمان بشر و بخشش الهی هماهنگی را که قبلاً ویران شده و شکسته بوده دوباره برپا می‌کند. و در ریشه معجزه این رؤیای کاملاً واضح از عهد قدیم و جدید نهفته است که همه چیزهایی که توسط خدا آفریده شده برای ابدیت به وجود آمده، با سرنوشتی مشخص و با توانایی شنیدن صدای خدا، با درک خدا، اطاعت از خدا در کاملیتی که هم آزادی و هم اطاعت است.

این موضوع به شیوه‌ای خاص در مورد مراسم مذهبی نیز صدق می‌کند. در مراسم مذهبی ما باور داریم که تمام ماده این جهان از شیطان و از آن مفهوم گناه‌آلود بی‌خدایی که توسط آن انسانهای بی‌ایمان مرتکب خیانت می‌شوند، گرفته شده و به عنوان قربانی به حضور خدا باز آورده شده، مقبول خدا گردیده، آزاد ساخته، در تازگی اولیه‌اش حفظ گردیده و به علاوه توسط عمل الهی به کمال رسیده و همان طوری که لازم است و خواهد بود آشکار گردیده است. با توجه به وظیفه اساسی کلیسا، تبرک نان و شراب به عنوان جسم و خون مسیح نهایتاً بدین معنی است که ما در این جا ماده‌ای از این دنیا را می‌بینیم که به طور نمونه در ذره کوچکی از آن، در قطره‌ای از آن به این کمال نایل می‌آید که دعوت الهی برای همه چیز است که خدا باید در همه چیز باشد و همه چیز باید توسط حضور الهی او اشباع گردد، در واقع انضمام خدا در آنها.

این معنی کلمه **عیسی** است که تداعی‌کننده تجسم، تاریخ و شکل گرفتن خدای زنده به صورت انسان است. هم چنین تداعی یک رابطه شخصی است که رؤیای ما را از انسان و هر آفریده‌ای وسیع می‌گرداند، این حقیقت را تفهیم می‌کند که دانشمند، پزشک یا هر کسی که با ماده در

اما محبت فقط این نیست. گریگوری قدیس اهل نازیانزیس در قرن چهارم، که از خدا صحبت می کرد و سعی داشت رابطه مابین محبت و تثلیث اقدس را بیابد آنالیزی از محبت بشری می کند، زیرا اگر ما کلمات انسانی و تصورات انسانی را به کار می بریم، کاملاً مشروع است که ببینیم رابطه ها در سطح انسانی چگونه هستند. او می گوید محبتی که فقط یک احساس حساب شده است نمی تواند محبت خوانده شود. این خود محبت کردن، خودپسندی و خودستایی است. او درباره عشق دو نفر به یکدیگر می گوید: «مردم تصور می کنند که عشق مابین دو نفر، یک زوج که جز عشق خود هیچ چیز دیگری را نمی دانند کمال عشق است. آیا ما آن احساسات، آن تعهد کامل و آن ستایش را که از آن سرچشمه می گیرد نمی بینیم؟» و اضافه می کند که این یک سفسطه است زیرا این عشق شکننده است. هرچقدر هم که دادن و گرفتن مابین این دو نفر غنی و پاک باشد این رابطه بادوام نخواهد بود.

تمام ادبیات و متأسفانه قسمت اعظم زندگی ما اثبات می کند که لحظه ای که فرد سومی در صحنه ظاهر می شود ما یا در کمندی یا در تراژدی قرار می گیریم. یا اُتللو هستیم یا فیدو. یا غم انگیز است و در مرگ یا قتل خاتمه می پذیرد، یا این که در قهقهه خنده تماشاچیان پایان می یابد. آنچه اتفاق می افتد این است که این پیوند دوگانه، این ترافیک دوطرفه از دادن و گرفتن، اگر رابطه ای باز نباشد، اگر مدار بسته ای باشد که مرتباً به دور خود می چرخد، شکسته خواهد شد. هنگامی که شخص سومی ظاهر می شود، رابطه ای مثلثی شکل به وجود می آید که در آن دادن و گرفتن را می توان همانند دو نیزه مجسم کرد که به یکدیگر برخورد می کنند یا برعلیه یکدیگر نشانه گیری شده اند. و یک سیستم جدیدی از رابطه برقرار می شود- شخص تازه ظاهر شده در این جا، با یکی از آنها پیوندی طلائی

نیست، بلکه یک پری زندگی که ماورای عدم اطمینان است، که بر مرگ پیروز شده و می تواند بدون ترس خود را به عنوان قربانی زندگی و مرگ بدهد. ما در کتب مقدسه می خوانیم که خدا محبت است. همچنین در کتب مقدسه، در تلیقی از مطالبی که به عنوان نظریه های دینی بیان نشده اند، می خوانیم که خدا در تثلیث مقدس یکی است. این دو چیز با هم مشابه هستند. مایلیم در چند کلمه درباره محبت مطلبی بگویم و سپس این رابطه از احساس محبت را نسبت به تثلیث مقدس - خدای یکتا- بیان نمایم.

ما معمولاً در مورد محبت با مفاهیم گرفتن، دادن و دریافت کردن فکر می کنیم و این درست است، اما قبل از هر چیز، دادن و گرفتن دقیقاً همان چیزی نیستند که ما از آن برداشت می کنیم. این باید چیزی بسیار عمیق تر، پاک تر، بسیار ظریف تر از آنچه باشد که ما تصور می کنیم با دادن و گرفتن انجام می دهیم. بسیاری اوقات، دادن به معنی راهی برای تأیید خودمان است. ما ثروتمند هستیم بنابراین در امنیت می باشیم، و دلیل امنیت ما این است که می توانیم بدهیم. بنابراین در نتیجه این عمل مغرور و بزرگواری می شویم و در این احساس بزرگواری و عظمت، شادمانی می کنیم زیرا این حق را دریافت کرده ایم که مغرور باشیم. اما زمانی که این ما هستیم که باید دریافت کنیم، مایلیم دریافت کنیم زیرا طمعکار هستیم: اما برای این که اعمال دادن و گرفتن اعمالی مسیحی باشند باید از پلیدیهای که عنوان کردم دوری نماییم. شما نمی توانید با قلبی باز دریافت کنید، با احساس قدردانی ستایش گرایانه، با احساس شادی یا کاملیت، با آغوش باز و شادمانه، مگر این که دهنده را محبت کنید، مگر این که بدانید که این هدیه نشانه ای از محبت است و هیچ ارتباطی به خودخواهی و خودتأیید شدن ندارد. شما نمی توانید به طریقی صحیح هدیه بدهید اگر این هدیه دادن شما، تعهد شما تا به آخر و بیانی از خدمتگزاری، ستایش و ظرافت نباشد. و این یکی از جنبه های محبت است.

که قبول کنیم که دیگر، در یک موقعیت نباشیم زیرا چیزی مهمتر وجود دارد. منظور من از این گفته این است: یحیی تعمید دهنده دربارهٔ خودش گفت: «من دوست داماد هستم.» عروس، عروس او نیست و نه داماد، داماد او. اما محبت او برای آن دو به قدری زیاد است که او آنها را به نزد هم می‌آورد- او شاهد آنها، دوست و همراه آنهاست در جشن ازدواج. او آنها را به حجله می‌برد تا در آنجا رودررو، به تنهایی، در رابطه‌ای به کمال رسیده در جسم و روح یکی شوند. او در بیرون حجله در آستانهٔ درمی‌خوابد تا کسی راز این عشق را بر هم نزند. عمل «خود فنا کردن»، در عشق لازم است، و اگر در محبت ما نه فقط به یک شخص بلکه نسبت به تمام اشخاص، تمام موقعیتها، تمام چیزها چنین احساسی وجود نداشته باشد محبت ما هنوز ناقص است.

این برای ما بسیار مهم است که درک کنیم زیرا ما در خدا سه چیز می‌یابیم. ما خوشی عظیم آن سه شخصیت را که عاشق دادن کامل و دریافت کامل هستند درک می‌کنیم، اما کسی که در رابطه‌ای سه‌گانه قرار دارد- اگر بتوانم به این شکل بیان کنم- مزاحم دیگری نیست زیرا که در آن هر کدام از آنها در هر لحظهٔ مفرد می‌پذیرند که وجود نداشته باشند تا آن دو دیگری بتوانند رو در رو قرار گیرند، یعنی معجزهٔ اشتراک کامل و یکی بودن. هنگامی که از خدا صحبت می‌کنیم باید مسایل را از دیدگاه اتفاقات همزمان و نه توالی دنیوی بررسی کنیم. آن سه همزمان می‌بخشند، همزمان دریافت می‌کنند، و همزمان خود را در وضعیتی قرار می‌دهند که دیگران با یکدیگر تنها هستند. اما این به منزلهٔ مرگ است زیرا «خود فنا کردن»، قربانی کردن، به معنی انکار خود، مرگ و صلیب است که در راز سه‌گانهٔ مقدس ثبت شده است.

ما دربارهٔ تألم ناپذیری خدا صحبت می‌کنیم. بسیاری مواقع این

از عشق زناکارانه تشکیل می‌دهد و با دیگری پیوند خونین نفرت، این یک مثلث روابط پیچیده است نه تصویری از عشق.

آنچه که گریگوری قدیس اهل نازیانزیس بر آن تأکید دارد این است که محبت به مفهوم سومی نیز هست- نه فقط دادن و گرفتن، بلکه توانایی برای قربانی کردن. کلمهٔ قربانی کردن در زبان ما همیشه به مفهوم از دست دادن چیزی یا از چیزی محروم شدن است. اما در زبانهای لاتین، یونانی، عبری، اسلاو و نیز در تمام زبانهای باستانی دیگر کلمهٔ «قربانی» (Sacrific) از ریشهٔ «مقدس» (Sacred) است- به معنی چیزی را تقدیس کردن، چیزی را مقدس گردانیدن و نه از دست دادن آن. در واقع هنگامی که شما زندگی را برای خدا می‌آورید یا هدیه‌ای به خدا تقدیم می‌کنید، آن تقدیمی متعلق به او می‌شود، دیگر به مفهوم لغوی طمعکارانه و احساس تملک، به شما تعلق ندارد. بلکه آن تقدیمی در قدوسیت خدا تقدیس می‌شود و ما باید به خاطر داشته باشیم که هنگامی که از قربانی صحبت می‌کنیم باید فکر ما متمرکز باشد بر نه آنچه از دست می‌دهیم، بلکه آنچه اتفاق می‌افتد هنگامی که ما نان و شراب را می‌آوریم، آن قربانی کامل و مقدس ر. آنچه که اتفاق می‌افتد تقدیس است و نه از دست دادن، زیرا هنگامی که چیزی را به نزد خدا می‌بریم هیچ چیز از دست نمی‌دهیم- ما از خدا بیشتر از آنچه که می‌توانیم خودمان تدارک ببینیم دریافت می‌کنیم. مسیح می‌گوید: «ملکوت خدا را بجوید و هر چیز دیگر به علاوه آن به شما داده خواهد شد» نه این که «از شما گرفته خواهد شد». این اصل قربانی کردن و تقدیس شدن است، اصل تقدیم کردن، که می‌دهد و دریافت می‌کند فقط به عنوان عملی از روی محبت نه این که چیزی در عوض به دست آورد.

عبارتی که من می‌توانم به کار ببرم «خود فنا کردن» است، آن توانایی

ماست که ما را از نوزادی تا پیری، از زمین تا به درون آسمان با او یکی می‌سازد. این شخص نمی‌تواند با مخالفت خود را متمایز سازد زیرا او بی‌همتاست و این مشخصه اوست. اما با وجود این اگر شما مردن را به عنوان یک فرد بپذیرید، به عنوان فردی که تلاش دارد وجود خودش را توسط نبودن دیگری تأیید کند، پس چگونه می‌خواهید زنده بمانید؟ فقط توسط محبت دیگران. این اصول مذهبی تثلیث مقدس است - تجسم آن سه شخص که محبت آنان چنان است که جان خود را نثار کرده در حیات ابدی ادغام می‌شوند، در حیاتی که دیگر از آنها گرفته نمی‌شود، زیرا آنها جان خود را داده‌اند تا دیگران ابدیت آنها را تضمین نمایند.

شما خواهید گفت که این شیوه صحبت خدای انسان نما از تثلیث اقدس می‌باشد. بله، همین طور است اما مکاشفات خداوندی نیز همیشه با شرایط انسانی مطابق است، زیرا خطاب به انسانهاست. آنچه می‌تواند توسط خدا درباره خودش آشکار شود، فقط هنگامی می‌تواند آشکار شود که تطابقی مابین هدفی که با آن آشکار شده و موضوعی که آن را آشکار می‌سازد وجود داشته باشد. تمام رازهایی که می‌توانند آشکار شوند می‌باید توانایی قرار گرفتن در شرایط انسانی را دارا باشند. آنچه ما فراموش می‌کنیم و جایی که خدای خود را فوق العاده کوچک می‌سازیم، در واقع برای بسیاری از مسیحیان و غیرمسیحیان غیرقابل قبول است، این است که ما فکر می‌کنیم که خدا چیزی جز آنچه می‌تواند درباره او آشکار گردد، نیست.

مابین شوهر و زن، ارتقاء دو انسان به چیزی بزرگتر وجود دارد. یک نویسنده آلمانی این مسئله را بدین گونه بیان کرده است: «در ازدواج، دو نفر به یک نفر تبدیل می‌شوند به گونه‌ای که یک شخصیت در دو نفر حاکم می‌شود.» و در ماورای این، تمامی راز خدا نهفته است که فوق از

تألم ناپذیری را به منزله عدم توانایی خدا برای احساس چیزی می‌دانیم. اما این کلمه به هیچ وجه چنین مفهومی ندارد. بلکه به سادگی بدین معنی است که خدا هرگز بلافاصله عمل نمی‌کند، هرگز فوراً حالت انفعالی به خود نمی‌گیرد، بلکه او همواره در عالی‌ترین حد فعال است. تن‌گیری خدا و مرگ وی بر بالای صلیب می‌باید وقایعی باشند که از دنیای خارج به خدا ارزانی شده مگر این که صلیب هم در راز سه گانگی مقدس منظور شده باشد. در واقع، درست برعکس، این تجسم یکی از جنبه‌های غنی راز پیچیده محبت به درون تاریخ بشری از طریق تن‌گیری و مرگ است، زیرا این راز همیشه به عنوان مرگ شخصی است که پذیرفت که وجود نداشته باشد تا بدین گونه دیگران به کاملیت برسند. اما در این صورت شما خواهید گفت: «آیا هیچ مرگی در درون این راز وجود دارد؟ آیا اگر ما همدیگر را به شیوه‌ای کاملتر محبت کنیم، فقط می‌توانیم از یکدیگر انتظار مرگ داشته باشیم؟»

در واقع نه، زیرا مسئله دیگری نیز در این جا مطرح است. گفته‌ای از گابریل مارسل نقل شده که احساس می‌کنم یکی از اظهارنظرهای بزرگ از تفکرات مسیحی در زمان ما می‌باشد، او می‌گوید: گفتن «دوستت دارم» به کسی در حکم گفتن «تو هرگز نخواهی مرد» به آن شخص است. ما معمولاً تلاش می‌کنیم موجودیتمان را اثبات نماییم، تا مطمئن شویم که وجود داریم، تا بر احساس عدم اطمینان غلبه کنیم، تا بر شک‌هایمان پیروز گردیم. ما خودمان را در برابر اشخاص و چیزها تأیید می‌کنیم، یکدیگر را با خصوصیات متفاوت مثل اندازه، رنگ، زبان و غیره متمایز می‌سازیم و این به ما امکان می‌دهد که بگوییم «من او نیستم.» اما این حالت یک فرد، فردی در حال از هم پاشیدگی است.

این آن هدف و موضوع محبت نیست بلکه شخصی است که هویت

فصل چهارم

تقدس

برای درک تقدس بسیار اهمیت دارد که بدانیم در این جا نیز دو قطب وجود دارد: **خدا و جهان**. منشأ آن، نقطه اتکای آن و محتویات آن خداست. اما نقطه برخورد آن، جایی که متولد شده، رشد کرده و نیز جایی که بر طبق نجات مسیح تعریف کرده شده، دنیاست. این دنیا، جایی که از یک طرف توسط خدا آفریده شد و موضوع محبت عظیم پدر است که تنها پسر مولود خود را برای نجات آن داد، و از طرف دیگر جایی که اینک به درون بردگی شیطان افتاده است.

تنها خدا قدوس است. گفتن این که خدا قدوس است توصیف او با این عنوان که قدوسیت را به او نسبت می دهیم نیست، زیرا ما این نسبت را نمی شناسیم. به سخن دیگر با گفتن «خدا قدوس است» ما او را توصیف نمی کنیم زیرا قدوسیت برای ما ناشناخته است. قدوسیت فقط تا به آن حد که خدا را می شناسیم می تواند برای ما قابل درک باشد. برای اسرائیل - برای عهد عتیق - قدوسیت همان چیزی بود که خدا هست. ترس آمیخته به احترام با این احساس وابسته بود، همین طور احساس جدایی چاره ناپذیر: خدا به گونه ای مطلق مافوق همه چیز است، او ماورای هر چیز است. خدا حتی وقتی که شناخته شده است، ناشناخته باقی می ماند، حتی هنگامی که به ما نزدیک می شود باز هم در فاصله ای بی نهایت دور باقی می ماند. هنگامی که با ما صحبت می کند، و رای هر نوع ارتباطی با ما ساکت است. نزدیک شدن به او خطرناک می باشد. خدا آتشی است که همه چیز را می بلعد، هیچ کس نمی تواند چهره خدا را ببیند و زنده بماند.

بیان و ماورای سهم شدن با ما می باشد و بدین طریق خواهیم دید که خدا بی نهایت وسیع تر از آن مدل و تصویری است که ما داریم ولی تمام این مدلها و تصورات نیز خود به راز مکاشفه تعلق دارند. خدایی همانند او، در تمام این سطوح برای ما یک مکاشفه برتری و در عین حال انسانیت است. او به بزرگی انسان و ما به بزرگی او هستیم. او به شایستگی ما و به تراژدی ما تعلق دارد آن هم به طور کامل، و ما متعلق به پری جلال او هستیم، به طور کامل توسط دعوت الهی، و باوجود این چون هنوز در راه هستیم آن را کاملاً در اختیار نداریم.

اگر به این مفهوم درباره انسان و تاریخ و اشخاص، درباره ماده و دانش و تکنولوژی، درباره روح انسان و هنر انسان بیندیشیم می توانیم رؤیایی از عالم بی کران و خدایی که درون آن و ماورای آن است داشته باشیم که می تواند محرک ما برای خلاقیت باشد، همان خلاقیتی که خداست و در عین حال، خدا را با اعجاب پرستش کنیم زیرا به ما چنین آزادی غیرقابل باوری داده تا ما خودمان باشیم.

*

* * *

*

به شیوه‌ای مخصوص بیش از شراکت، زیرا ما در چیزی که می‌توانیم از خدا دریافت کنیم شریک می‌شویم، ما مکاشفه‌ای از آن چیزی خواهیم شد که برتر از ماست. نور محدودی هستیم که نور را آشکار می‌کنیم. اما همچنین باید به یاد داشته باشیم که در این زندگی که ما در جهت تقدس می‌کوشیم، روحانیت ما باید تحت شرایط کاملاً واقع‌گرایانه و دقیق توصیف شود. وقتی که کتابهایی درباره‌ی معنویت می‌خوانیم یا درگیر مطالعه‌ی این موضوع هستیم، می‌بینیم که معنویت صراحتاً یا کورکورانه و بدون تعقل بارها به عنوان یک دیدگاه، حالت روحی یا وضعیت درونی توصیف شده، یک نوع درون‌گرایی و حالتی مانند این. در واقع اگر شما به دنبال توصیف نهایی بگردید و سعی کنید تا هسته‌ی درونی معنویت را کشف نمایید، خواهید دید که معنویت شامل حالات روحی که برای ما آشنا هستند نیست، بلکه حضور و عمل روح القدس در ما، توسط ما و به وسیله ما در جهان است. این اساساً مسئله‌ی شیوه و نحوه‌ی بیان ما از آن نیست.

یک واقع‌گرایی مطلق هم در رابطه با تقدس و هم در رابطه با معنویت که در آن وجود دارد توجیه شده است. معنویت خصیصه‌ی روحی است. آیا پولس قدیس به ما نمی‌گوید که این روح القدس است که به ما می‌آموزد تا بگوییم «ابا، پدر»؟ آیا منظور او این نیست که این روح القدس، خود خداوند است که دانش شناخت خدا را در ما شکل می‌دهد؟ و علاوه بر این قدوسیت دیگری به جز آن که به خدا تعلق دارد وجود ندارد. این همانند جسم مسیح است که در قدوسیت می‌توانیم شریک آن شویم، در مسیح و در روح القدس.

اگر چنین است، سؤالی بی‌نهایت مهم مطرح می‌شود. باتوجه به تلاش ما برای قدوسیت، به آن میزان تعیین شده، در چارچوب دنیای آفریده شده و دنیای انسانها، آن دنیای غم‌انگیز و پیچیده‌ای که در آن زندگی

تمام این تصورات دیدگاههای افرادی را به ما نشان می‌دهند که بر قدوسیت خدا آگاهی داشته و متوجه‌ی خدای زنده بوده‌اند.

اما رسوایی عهدجدید، آن چیز غیرممکن، این است که آن شخص دست نیافتنی اینک قابل دسترسی شده است. خدایی که مافوق همه چیز است جسم پوشیده و در میان ما ساکن گردیده است. قدوسیتهی که مافوق تمام احساسات بشری و جدایی‌ای بود که اینک خود را به گونه‌ای دیگر آشکار می‌کند. همان قدوسیت خدا می‌تواند بی‌نهایت به ما نزدیک گردد بدون این که حتی ذره‌ای از راز آن کاسته شود، در دسترس ما قرار می‌گیرد بدون این که بتوانیم آن را مالک شویم، بر ما مسلط می‌شود بدون این که ما را نابود کند. در نور این دیدگاه است که می‌توانیم کلمات پطرس قدیس را در رساله عمومی‌اش درک نماییم که می‌گوید: «ما دعوت شده ایم تا شریک طبیعت الهی او گردیم.» در مسیح ما چیزی را می‌بینیم که می‌توانست توسط خدا آشکار شود اما توسط بشر نمی‌توانست حتی در رؤیا دیده شود: پری الهی در جسم انسانی. مسئله مهم قدوسیت در این جاست. قدوسیت در دسترس ما قرار دارد، به دلیل واقعیت تن‌گیری خدا. این راز خدا را کاهش نمی‌دهد. خدایی که کاملاً ماورای همه چیز است برای درک و یا تصور آسان تر است تا خدایی که تن‌گرفته و انسان گردیده است. و هنگامی که ما آن جایگاه خداوند مولود شده را در ذهنمان و یا در مدلها و حجاریها مجسم می‌کنیم و می‌توانیم آن کودک - خدا را در دستهایمان بگیریم با رازی بسیار بزرگتر از آن خدایی که غیرقابل نزدیک شدن است روبه‌رو می‌شویم. چگونه می‌توانیم درک کنیم که تمام عمق ابدیت و بی‌نهایت در این جا قرار دارد، مخفی شده و در عین حال آشکار گردیده توسط یک جسم سست انسانی که نسبت به حضور خدا شفاف است؟

تمام قدوسیت، قدوسیت خدا در ماست. قدوسیتهی که شراکت است و

که اگر من این عمل را توسط تو انجام دهم، زمانی فرا خواهد رسید که انسان با ما صادق نخواهد بود و برای این که او را دوباره به سوی خود باز آوریم تو مجبور خواهی شد که بمیری؟» و پسر پاسخ می دهد: «بگذار مطابق اراده تو باشد، پدرم» و دنیا آفریده شد. این ساختگی و جعلی نیست، حداقل تا آن حد که به بیان واقعیت الهی با واژه های دیگر تظاهر نمی کند، بلکه فقط واقعیت درونی شاخصی را بیان می نماید: خدا در حکمت الهی خود اراده کرد و جهان را به هستی آورد، علیرغم آگاهی کامل از عاقبت این دعوت الهی یک جهان آزاد را از نیستی به هستی آورد. این کشمکش خدا و دنیاست، اگر بتوانیم چنین بگوییم. و آن تراژدی که اغلب درباره آن ناله می کنیم برای خدا غمناک تر از برای جهان است.

در تمام تاریخ عهدعتیق و عهدجدید ما خدا را می بینیم که چگونه تمام مسؤولیتهای عمل آفرینش الهی خود را برعهده می گیرد. او قدم به قدم انبیایی را برپا می دارد، اراده خود را اعلام می کند و عمق افکار الهی خود را مکشوف می سازد. آیا عاموس نگفت که نبی کسی است که خدا افکار الهیش را با او مطرح می سازد؟ و خداوند باوفا می ماند درحالی که آفرینش بی وفا شده است. هوشع نبی را بیاد بیاورید و تصاویری که او از شوهری باوفا که زنش او را ترک نموده ترسیم کرده است. بنابراین زیر هر چیز که پیمانی یک جانبه از طرف خداست خط بکشید، پیمانی یک جانبه، اما عملی که برای آن خدا مسؤولیت کامل و نهایی را می پذیرد. این بسیار مهم است زیرا اگر ما «در خدا» هستیم باید با او سهیم شویم، باید سهم خود را در این مسؤولیت الهی بپذیریم. انتخاب ما که کلیسای او باشیم امتیازی برای اهل بهشت نیست. بلکه به طور اصولی انتخابی است جهت سهیم شدن در فکر و قلب خدا، و سهیم شدن در عمل مسیح در تن گیری و ثمره نجات.

می کنیم - چه دوست داشته باشیم یا نه - اگر این حضور خود مسیح است و وحی روح که قدوسیت کلیسا باید در هر کدام از اعضایش و در تمامیت وجودش نشان داده شود، حد و مرز این محبت کجاست؟ به کلامی دیگر، حد حس همدردی و وظیفه شناسی ما کجاست؟ آیا لحظه ای وجود دارد که ما باید خود را جدا کرده و بگوییم: «من تو را ترک می کنم، به راه خود برو، اگر توبه کنی، اگر خود را تغییر دهی، ما مجدداً همدیگر را خواهیم یافت، اما اگر همین طور باشی دیگر نخواهم توانست با تو بیایم»؟ یا این که دیگر هیچ حدودی وجود ندارد، نه فقط نسبت به تسلیم به خدا بلکه هم چنین برای این همدردی دلسوزانه عظیم خدا؟ کتب مقدسه بارها ما را در حضور محبت خدا قرار می دهند، با واژه "Eros" که محبت و دلبستگی کامل و مملو از احساس است که همه چیز را دربر می گیرد و هیچ چیز را بیرون باقی نمی گذارد.

مایل هستم توجه شما را به گفتاری جلب نمایم که مسلماً از کتاب مقدس نیست و بدین لحاظ اعتباری ندارد ولی باوجود این به نظرم جالب می آید. در قرن هفدهم یک کشیش روسی، مردی با اعتقادات آتشین داستان زندگی خود را نوشت. او می خواست نشان دهد که چگونه یک انسان با ایمان می تواند به آنچه باور دارد که حقیقت است وفادار بماند علیرغم تمام خیانتها، یا آنچه که او تصور می کرد خیانت کلیسای مرئی است. او به این زندگینامه ضمیمه ای افزود که به دست خود نوشته است. و در مقطعی از آن او از مشورت الهی صحبت می کند که قبل از خلق جهان صورت گرفته و نظر می دهد که باتوجه به آنچه ما درباره جسم پوشی خدا به صورت انسان می دانیم، آیا نمی توانیم بگوییم که روزی پدر به پسر گفته باشد: «پسرم، بگذار دنیایی مرئی و انسان بیافرینیم» و پسر جواب داده باشد: «پدرم، بگذار موافق میل و نظر تو باشد.» و پدر می افزاید: «پسرم، تو می دانی

به فرد و غیرقابل جایگزینی هستیم و خدا را به شیوه خاص خود می‌شناسیم و هیچ کس در این شناخت سهیم نیست. این رابطه مسیح با ما، این ارتباط بین آن یگانه‌ای که تنها قدوس است و مخلوقاتش، این حضور ابدیت شخصی و ازلیت شخصی که خداست، این شراکت واقعی و زنده در قدوسیت الهی یکی از مشخصه‌های اساسی کلیساست. من ایمان دارم که کلیسا مقدس است، نه فقط برکت داده شده و توسط عطیه فیض تقدیس گردیده، بلکه مقدس با چنان عمق و شدتی که فراتر از تمام میزانهاست، قدوس با قدوسیت خدا که در آن جا ساکن است، به همان شکلی که یک قطعه چوب می‌درخشد هنگامی که آتش آن را می‌سوزاند. و این قدوسیت، حضور خدا در کلیساست. بدین دلیل است که کلیسا در مقامی که نسبت به خدا دارد می‌تواند این قدوسیت را به دست آورده، نگاه دارد و با آن در خدا زندگی کند.

از طرف دیگر، همان‌گونه که خدا بشر گردید، همان‌گونه که قدوسیت او در میان ما در جسم ظاهر گردید که حیات داشت، عمل می‌کرد و نجات می‌بخشید و اینک هم به همین گونه است، از طریق راز تن‌گیری، کلیسا در ابدیت، در قدوسیت خدا شریک می‌شود و همزمان نیز در نجات جهان. قدوسیت کلیسا باید از طریق عمل محبت مصلوب شده جایگاه خود را در دنیا بیابد، با حضوری زنده و فعال. اما الزاماً این قدوسیت حضور خداست که ما باید در جهان متجلی کنیم. این دعوت الهی ماست و برای همین است که ما وجود داریم. اگر ما بدین گونه نیستیم، ما خارج از رازی هستیم که تظاهر به بیان آن می‌کنیم و مدعی هستیم که در آن سهمی داریم. بنابراین اگر ما به عنوان کلیسا دعوت شده‌ایم که آن حضور انسانی باشیم که می‌تواند با ضوابط جامعه‌شناسی و تاریخ توصیف گردد، می‌باید به هر حال به یاد داشته باشیم که این حضور انسانی، حضور یک جامعه

مایلم در این جا بر شدت این همدردی تأکید نمایم. کافی است به سادگی افکار خودتان را متوجه آن کلمات مسیح سازید، که تقریباً آخرین فرموده‌های او بوده‌اند. او بر روی صلیب بانگ برآورد: «خدای من، خدای من، چرا مرا ترک کردی؟»

در این جا همان هسته مرکزی تقدس دیده می‌شود، زیرا تقدس ما چیزی جز شراکت در قدوسیت خدا نیست. و این فقط از طریق مسیح ممکن می‌باشد، با وجودی که عهد عتیق از تقدس آفریده شده در درون جهان مخلوق آگاه بود. هر چیزی را خدا بردارد و متعلق به او شود همانند صندوقچه عهد، یک شخص، یک محل مقدس، همه به نحوی در قدوسیت خدا شرکت می‌کنند و به صورت شی‌ای که با ترس آمیخته با احترام باید با آن روبه‌رو شد، درمی‌آیند. نوعی قدوسیت حضور خدا وجود دارد، که معبد است. تقدسی وجود دارد که برای امتهای همسایه مضطرب‌کننده می‌باشد: قوم خدا، که محل حضور خدا هستند. اما این محل حضور خدا که همانند یک معبد زنده بود در قدوسیت خدا با روشی شخصی، در هریک از اعضای خود شرکت نکرد. بعدها در کلیسای خدای زنده بود که محل حضور خدا همچنین محل حضور شخصی گردید، از طریق هریک از اعضا: این کلیساست، بدن مسیح، کلیسایی که مسیح است در شب رستاخیز او، در روح القدس که کلیسا را در برمی‌گیرد، و زندگی آن می‌شود. اما به علاوه کلیسایی است که هرکدام از اعضایش در روز پنتیکاست و در طی قرون در ادامه آن راز، خود به معبد خدای زنده تبدیل شده‌اند. و کلیسا نه فقط به مسیح به عنوان جسم او و به روح القدس که کلیسا معبد او شده وابسته است، بلکه این کلیسایی است که در آن هر عضو در یگانگی خاص خود از طریق یکتا پسر مولود به پدر وابسته است. پولس قدیس می‌گوید: «زندگی شما در خدا و مسیح مخفی شده است». هرکدام از ما منحصر

شده ایم که باشیم، بلکه در شکنندگی فردی و در شایستگی ناکافی و فقر انسانی. از این دیدگاه کلیسا را می توان با ویژگیهایی که افرایم قدیس اهل سوریه در قرن ششم به کار برده توصیف نمود: «کلیسا اجتماع قدیسین نیست، بلکه اجتماع گناهکارانی است که برای توبه آمده اند و باوجودی که هنوز گناهکارند رو به خدا آورده و به سوی او متمایل هستند». از این نقطه نظر کاملاً حقیقت دارد که کلیسا موضوع مطالعات تاریخی و جامعه شناسی است، زیرا از آن جنبه به دنیا تعلق دارد، چون که هنوز توسط قدوسیت از چنگال دنیا آزاد نشده. دنیا از طریق ما در درون آن است تا جایی که هرکدام از ما از دنیا آزاد نشده باشیم، به معنی زاهدانه آن. بدین سبب این قطب قدوسیت که مربوط به دنیا است دارای دو جنبه است: تجسمی از جهان مطابق آنچه که مورد اراده و محبت خداست، و همزمان دیدگاه زهد و تقوایی که مستلزم آن است که خودمان را از دنیای مادی جدا کرده و این دنیا را از چنگال شیطان رهایی بخشیم.

این عنصر دوم، این مبارزه که دعوت الهی ماست جزئی و قسمتی است از تقدس. پدران صحرا و زاهدان اولیه، از دست دنیا به شکلی که انسان امروزی تلاش می کند از چنگالش گریخته و بهشت امنیت را بیابد، نگریختند. آنها خود را آماده کردند تا دشمن را در نبرد مغلوب سازند. به فیض خدا و با قدرت روح القدس آنها درگیر نبرد شدند. یکی از دلایلی که چرا امروزه قدوسیت به نظر این قدر غیرواقعی و ممنوعه می آید و این که چرا قدوسیت پدران و قهرمانان روح (Spirit) در روزهای نخستین اغلب این قدر بعید به نظر می آید این است که ما این احساس مبارزه را از دست داده ایم. چارچوب فکری کلیسا به عنوان پیش قراول ملکوت، به عنوان مردان و زنانی که حتی ضعفهای خود را هم به دستهای مقدس خدا سپرده اند با این اطمینان که همان قدرت خدا قادر است که در ضعفهای

معمولی نیست. این نه تنها محل حضور خداست، بلکه حضور انسانی نیز هست که دیده شده، درک و بارور گردیده در طریقی خاص که برای دنیای عادی ناشناخته است. در خدمت میسیونری ما، در وسعت بخشیدن به محدوده قدوسیت کلیسا و مخصوصاً انسان، اگر ما از این مطلب چشم پوشیم، اگر فراموش کنیم که این خداست و انسان در خدا که موضوع قدوسیت است، در آن صورت موضوع اصلی را گم کرده ایم.

ما می توانیم سازمانهایی کم و بیش نافع به وجود آوریم - گرچه مسلماً آنها هم روزی توسط سازمانهای مؤثرتری در جامعه جایگزین خواهند شد، زیرا امکانات شریک کلی بزرگتر است از یک جامعه خاص که ما هستیم - اما ما هرگز به هدفی که به ما عرضه شده تا مکاشفه قدوسیت خدا باشیم دسترسی نخواهیم داشت مکاشفه قدوسیت خدایی که دنیا را فتح کرده و در خود یکی می سازد، ما را در ذات الهی، معابد روح القدس و در جسم حقیقتاً زنده مسیح سهیم می گرداند و حیات ما را در خدا و عیسی مسیح مخفی می سازد.

بنابراین عنصر قدوسیت در کلیسا در ارتباط با تجسم دوگانه بشر یافت می شود، اما این با آنچه که دنیا است تفاوت دارد. در این رویارویی، در این برخورد ما بین خودمان و دنیای خارج باید سهم خود را به آنچه که انسان هست بپردازیم - و ما نمی توانیم رؤیای تقدسی دنیوی را بپذیریم که هیچ اطلاعی از اعماق بشر، از بستگی او با خدا ندارد، و تقدس را در کلیشه های اخلاقی و بدیهی یا عملی توصیف می نماید.

در کلیسا ما دو دیدگاه درباره انسان داریم: انسان تجربی و انسانی که در عیسی مسیح آشکار شده است. به علاوه واقعیت منطقی این است که کلیسا همزمان جامعه ای در تاریخ و رازی نادیدنی ولی شفاف است. از نظر تجربی ما کلیسا هستیم، تمام ما همان گونه که هستیم، نه آن گونه که دعوت

سعی دارد غیر وابسته به هرگونه تعمقی باشد و در خود به ارزشی تبدیل گردد، در محتوای آن قدوسیت کاملی که تقدس مسیحی می باید دارا باشد فقیر است، زیرا محتوای قدوسیت خود خداست.

لازم است که مقام کلیسا و جایگاه هر شخص مسیحی را نسبت به دنیا تشریح کنیم. به نظر من این کار به دو صورت امکان پذیر است: از یک طرف می توانیم تلاش کنیم تا دریا بیم که تقدس در تاریخ به چه صورت بوده، و از طرف دیگر می توانیم سعی کنیم در شخص مسیح و در محبت الهی بفهمیم که دنیا برای خدا چیست و دلسوزی و همدردی خدا در رابطه با دنیایی که خلق نموده چگونه است.

فکر می کنم مطالعه دقیق تاریخچه قدسین به آسانی به ما نشان می دهد که در طول تمام ادوار، قدوسیت بیان محبت بوده است. در تاریخچه کوتاه و فشرده کلیسای خودم - به زحمت هزار سال از آن تاریخی گذشته که روسها مسیحی شدند - چیزی فوق العاده مهم را می بینیم. اشکال قدوسیت طی قرون تغییر یافته (بدون این که حتی یک بار ناپدید شده باشد) و این تغییرات در طول سالها خود را به شیوه ای که در آن خدا از طریق قلبهای مؤمنینش دنیا را محبت نموده بیان گردیده است.

یک نظر اجمالی به تاریخ کلیسای روسیه - کلیسایی که من بهتر از هر جای دیگر می شناسم - نشان می دهد که در آغاز عملی از روی ایمان وجود دارد: یک مرد یا گروهی مردم که ایمان داشتند، خدا را به اشخاصی در اطراف خود شناساندند. ولادیمیر قدیس، پرنس کیف ایمان داشت و چون با شور و هیجان ایمان داشت و قاطع بود، مسیح به تاریخ دوک نشین او وارد شد و ساختار اجتماعی و انسانی آنجا دگرگون گشت. با این وجود او هیچ هدف اجتماعی و هیچ کار مذهبی در مد نظر نداشت: او به سادگی نمی توانست به شیوه ای غیر از آنچه که از خود خدا یاد گرفته بود زندگی

ایشان متجلی شود، و دیدگاه کلیسا به عنوان بدن مسیح که حیات او از آن گرفته نشده بلکه به آن حیات می بخشد، چیزی نادر در میان مسیحیان امروزه است. به کرات می بینیم که به محض این که جامعه ای یا فردی با خطر روبه رو می شود به سوی خداوند برگشته و فریاد برمی آورد: «خداوندا، به من کمک کن، مرا محافظت فرما، مرا نجات ده، مرا برهان!»

آیا این همان صحنه ای نیست که نویسنده لهستانی سینکیویچ (Sinkiewicz) سالها قبل در کتاب خود به کجا می روی (Quo Vadis) برای ما ترسیم نموده؟ که در آن می خوانیم که پطرس قدیس به هنگام ترک روم در دوره شکنجه و آزار مسیحیان، در دروازه شهر با مسیح روبه رو می شود که در حال رفتن به درون شهر است. او از استاد می پرسد: «خداوندا، به کجا می روی؟» خداوند به او پاسخ می دهد: «من به روم باز می گردم تا در آن جا رنج دیده کشته شوم زیرا تو آن جا را ترک می کنی.» آیا این همان چیزی نیست که ما به طور مستمر از خدا انتظار داریم؟ آیا این تمنای مضطربانه و ناامیدانه ما از خداوند نیست هرگاه که خطری در زندگی ما احساس می شود: «خداوندا مرا رهایی بخش!». زمانی که سراینده مزبور از این رهایی سخن گفت، وضعیت او کاملاً با ما متفاوت بود. او به عهد قدیم تعلق داشت، ما متعلق به عهد جدید هستیم، بدن مسیح و هیکل روح القدس. خدا ما را توسط یکتا پسرش به درون جهان فرستاده، همان طور که یکتا پسرش را به این جهان فرستاد.

بنابراین در این رابطه همیشه یک بحران تقدس وجود داشته که از زمان ما سرچشمه نمی گیرد، زیرا که با بسیاری از نسلهای مسیحیان همزمان بوده است. اما ما باید با آن روبه رو شویم، چون که تقدس، دعوت قاطع الهی ماست، که تقدس روحانی یک گریز نیست، که فلسفه عملی زمان ما که

رساندن پیام انجیل به هلاکت رسیده اند. در میان آنها دو مرد وجود دارند که بیانگر نوعی تقدس هستند که ما آن را «اجتماعی» می نامیم. آنها دو پرنس بودند به نامهای بوریس و گلب- و حتی یک نفر سومی به نام ایگور- اینها تصمیم گرفتند که قدرت و دوک نشینها و حتی زندگی خود را از دست بدهند تا مجبور به کشیدن شمشیر نباشند. آنها به خود اجازه دادند که کشته شوند ولی در مقام دفاع و خونریزی بر نیایند. این نیز نمونه ای از تقدسی است که با دورانی که خشونت حکمفرمایی می کرد همزمان بوده، دورانی که خشونت به صورتهای جدید و موقعیتهای جدید به وقوع می پیوندد. در این جا نیز بار دیگر می بینیم که انجیل حالتی از محبت را خلق نموده، و این محبت تنهاست که در این وضعیت تقدس را توصیف می کند.

بعد از این دوران زمانی فرا می رسد که به دوران سیاه مشهور است. روسیه تحت هجوم اقوام مغول قرار می گیرد و به مدت سه قرن یوغ آنها را تحمل می کند. در این دوران ما دو نوع تقدس می یابیم: تقدسی که مختص اسقفهاست و تقدسی که به پرنسها تعلق دارد، ولی هر دو نوع بیانگر یک مطلب هستند. تقدس آنها از این واقعیت سرچشمه می گیرد که هر دو گروه سخت تحت فشار قرار دارند، آنها مدافعین، حامیان و محافظین مردمی هستند که در مسئولیت آنها می باشند، و آنها با فدا کردن زندگی و خون خود برای این مردم مبارزه می کنند. در این لحظه تمام انواع دیگر تقدس که قبلاً وجود داشته- تقدس رهبانی و غیره- منفرد می شوند. در ادامه این دوره یک اپیدمی قابل تحقیق و تصدیق از تقدس جامعه به وجود می آید: افرادی که زندگی خود را در راه همسایه فدا می کنند، حقیقتاً مسؤولیت او را بر طبق تصویری از شاهان و کشیشان که عهد قدیم به ما داده بر عهده می گیرند. آنها متوجه می شوند که گاهی اوقات در آن زمانهای به اصطلاح

کند. فقط به این دلیل که این مرد به پیام انجیل ایمان داشت روابط و ساختار درونی دوک نشین او متحول گشت. جالب است که در دوره ای که مسلماً هیچ صحبتی از تأمین اجتماعی و یا مسئولیت دولت در برابر شهروندان مطرح نبود متوجه چنین تغییری بشویم. ما در وحله اول می بینیم که این مرد، که مردی جنگ آزموده بود و خشونت و قدرت مطلقه رئیس قوم را در اختیار داشت دست از نزاع برداشت، زندانها را باز کرد و بخشایش مسیح را اعلام نمود. ما می بینیم که این مرد که زندگی خصوصی اش به هیچ وجه مدلی از تقدس نبود یک شبه عوض شد آن هم با چنان قاطعیت و فوریتی که رعایای او را در برابر یک انتخاب قرار داد که: یا به دنبال تصورات کهنه خود بروند یا به راه جدید. می بینیم که در شهر کیف، شهر کوچکی برای عرضه کالا افراد فقیر، مریض و سالمند باعث نگرانی بودند. فقرانی که می توانستند راه بروند غذای روزانه خود را در محوطه مقابل قصر پرنس دریافت می کردند. برای آنها که بسیار سالخورده یا ضعیف و ناتوان برای راه رفتن بودند، پرنس گاریهایی پر از نان و مواد غذایی به محله های شهر و آبادیهای اطراف می فرستاد. در این جا ما تصویری از تبدیل جامعه ای را می بینیم که در قیاس به اندازه عظیم ترین رویداد زمان ما عظیم بوده است. این تداعی تغییر عادات اخلاقی است به طرز بسیار شگرف تر از اصلاحاتی که ما هرروزه در طرز فکر اکتسابی و یا غربی خود به انجام می رسانیم.

این نخستین تصویر است: زندگی، محبت فعال، شماسی مسیح. سپس قدری دیرتر ما شهادت یک شهید را داریم، یک شهید بخصوص. شکی نیست که کلیسای روسیه همانند سایر کلیساها، کسانی را که به خاطر ایمان شهید شده اند شناخته است: افرادی که مصمم بوده اند انجیل را به قبایلی موعظه کنند که هنوز هم کافر به شمار می آمدند، و در این راه برای

کرده بودند که در عذاب، هرج و مرج و خواستهای کاملاً دنیوی نمی توانند جواب مشکلات افراد هم عصر خود را بیاورند. آنها همه چیز را ترک می کنند تا با خدا باشند. هدف آنها در این زمان مسلماً اجتماع نیست. آنها می باید روح خود را دوباره بیابند و با روح خود، روح ملت خود، روح مردم خود، روح هم عصران خود را نیز. آنها در حال پرواز نیستند: آنها زندگی بسیار دشواری را انتخاب می کنند، به قدری پر زحمت که مسخره است این عمل آنها را فرار به حساب آوریم.

شرایط زندگی در جنگلهای شمال روسیه در این زمان، گرسنگی، سرما و مخاطرات فیزیکی از سوی حیوانات درنده، تمام این واقعیات درک مسئله را برای ما آسان می کند که این یک زندگی راحت و بی دغدغه نیست که آنها به دنبالش می گردند، فقط در جستجوی خدا هستند. آنها خدا را در اعماق روح خود که تسلیم خداست می یابند. آنها فقط خدا را می جویند، اما در عین حال محبت آنها عمیق و عمیق تر می شود و پذیرای تمام آنهایی می گردند که یکی پس از دیگری با درد و رنجی مشابه به دنبال نوعی لنگرگاه نجات می گردند. صومعه هایی در اطراف آنها به وجود می آیند و این نیز توسط یک عمل محبت است. جامعه ای از همدردی انسانی و کار شروع به پدیدار شدن می کند. من دو نمونه به شما می دهم که به صورتی آشتی ناپذیر مخالف یکدیگرند.

در روسیه شمالی در آن سوی ولگا در قرن پانزدهم یکی از قدیسیان بزرگ روسیه به نام نیل سورسکی قدیس (St. Nil Sorski) با تعدادی از همراهانش در ناحیه ای دورافتاده و مردابی انزوا گزید. آنها در فقر و حشنتاکی زندگی می کردند. نیل سورسکی قدیس در قانون خودش عقیده داشت که یک راهب باید آن قدر فقیر باشد که حتی نتواند نیکوکاری فیزیکی را از حد تعارف یک قطعه نان بیشتر انجام دهد. اما او باید

«بهرتر» مسؤولین کلیسا و همین طور مسؤولین مملکت فراموش می کنند که در آستانه دو دنیای متفاوت ایستاده اند: دنیای انسانها و دنیای خدا. جهان یگانگی، اراده نورانی الهی که به سوی نجات و فراوانی همه چیز هدایت شده است، و دنیای چندگانه، ناهماهنگ و مملو از خشونت بشری در برابر دنیای خدا به مخالفت برخواید خاست- نقش آنها متحد نمودن این دو است و برای این کار باید جان خود را فدا کنند. یک بار دیگر ما می بینیم که این محبت است که افسار را به دست گرفته. این اعمال اختراعی جدید در رابطه با قدوسیت نبود و نه تحقیقی برای یک تقدس همزمان بلکه به سادگی واکنشی بود از تقدس ذاتی کلیسا و از محبتی که خدا به کلیسایش داده بود، واکنشی که فرم جدیدی از بیان را یافته بود. این لحظه پناه بردن به درون جنگل یا انتخاب فرمهای دیگر معتبر ولی متفاوت از تقدس نبود، این لحظه ای بود که شخص می بایستی جان خود را فدا کند.

پس از برداشته شدن یوغ مغولها وارد مرحله ای از آینده ای نامطمئن برای ملت می شویم، دوره ای که در آن درد و رنج گذشته جای خود را به اعتماد به خود می دهد. تا زمانی که این درد و رنج ملت را خرد می کرد به حدی که حتی توانایی احساس آن را هم از بین برده بود هنوز قابل تحمل بود. ولی اینک مشکلات جدیدی به وجود می آیند، مسایل داخلی که هنوز به خوبی بیان نشده اند: خدا و درد و رنج، وحشت از دنیایی که می تواند بسیار ترسناک باشد، و بعد تولد امید و جستجو برای راهی جهت رسیدن به این امید. در این زمان ما غولهای زندگی روحانی را می بینیم، یکی پس از دیگری، که همه چیز را رها می کنند، بالاترین تکالیف و ناچیزترین شرایط را، و به درون جنگلهای شمالی و مرکزی روسیه عقب نشینی می کنند تا خدا را در آن جا بجویند. این مردان همه چیز را رها کردند زیرا درک

آنهاست که باید چوب ببریم، آنها بچه‌های یتیم دارند، بی سواد و جاهل هستند، برای آنهاست که شما این مدرسه را دایر کرده‌اید. افراد کهنسال جایی ندارند که بروند و برای آنهاست که شما این خانه‌سالمنندان را به وجود آورده‌اید.» و این هزار راهب بیچاره که بعضی از آنها نهایت تلاش خود را می‌کردند تا به قدوسیت برسند می‌نالیدند و می‌نالیدند... ولی باوجود این، زیر دستهای قوی سرپرست خود در محبت زندگی می‌کردند. لحظاتی بود که آنها شورش می‌کردند، هنگامی که جسم ضعیف می‌شد، اما وجدانی در میان آنها حاضر بود به نام ژوزف قدیس، که به آنها اجازه نمی‌داد تا به آن حدّ که در نبود او سقوط می‌کردند، سقوط کنند. برای این که با واژه‌های جدید سخن بگویم، باید گفت که او یک نفس اماره جمعی است. او با درخواستهای قاطع در آنجا حضور دارد.

صومعه‌های دیگری شبیه آن نیز در اطراف او به وجود آمد. گرسنگی، سرما، جهالت، غفلت از سالمنندان، غفلت از جوانان: تمام اینها موضوع نگرانی فعال آنها شد. و اگر شما زندگینامه ژوزف قدیس را مطالعه کنید شکی نیست که در آن چیزی جز محبت وجود ندارد زیرا او نگران هیچ چیز دیگری نبود. او به عواقب این اعمال اهمیتی نمی‌داد و برایش به هیچ وجه مهم نبود که مردم درباره حماقت رفتار او چه می‌گویند. آنچه که او می‌گفت این بود که این مردم گرسنه و محتاج کمک هستند، و ما که مسیح را شناخته‌ایم و می‌دانیم که او کیست باید او را نزد آنها هم ببریم. اگر این عمل به بهای زندگی شما تمام شود، خوب، به بهای زندگی شما تمام شده! اگر شما نوشته‌های او را بخوانید به جملات معدودی حاکی از اطمینان مجدد به آسایشی که راهبان در آینده خواهند داشت برخورد خواهید کرد ولی در بسیاری از آن جملات به آنها اخطار شده که اگر تلاش نکنند، آتش جهنم در انتظارشان است!

زائرین، ولگردان و یا راهزنان مسلح را که به آن جا گریخته‌اند و یا حتی بدعتگذاران و کافرانی که از کلیساها روی گردان شده‌اند را دوست بدارد- او باید آنها را آن قدر دوست بدارد که به راحتی تمام تجربیات روحانی خود را تحت اختیار آنها بگذارد، در واقع هرچیزی را که در روح او جای دارد. در این جا مردی هست که تصمیم گرفته فقط مسیح را بشناسد، مسیح مصلوب را، که به طور فیزیکی همه چیز را رها کرد، که نمی‌توانست چیزی بدهد زیرا هیچ چیز نداشت جز خدا که مالک او بود. زیرا انسان نمی‌تواند مالک خدا باشد: او تحت اراده خدا قرار گرفته، با نفس خدا و حضور خدا پُر شده است.

شخص دیگر، همزمان با او در حوالی مسکو زندگی می‌کرده و به همین اندازه شخص قابل توجهی بوده. او صومعه‌ای را بنیان نهاد که در آن هزار راهب تحت شرایط باور نکردنی مرتاضانه زندگی می‌کردند. صومعه که در ناحیه‌ای بسیار سرد قرار داشت هرگز گرم نمی‌شد و راهبان اجازه نداشتند علاوه بر پیراهنی از مو و ردایی که روی آن انداخته می‌شد چیز دیگری بپوشند. ادارات روزی ده ساعت کار می‌کردند و افراد در مزارع یا صومعه‌ها می‌باید حداقل هفت تا هشت ساعت در روز کار فیزیکی انجام دهند. بعضی اوقات آنها می‌نالیدند و با ناراحتی اعتراض می‌نمودند که «ما گرسنه هستیم، انبار غلات ما پُر است... و تو نمی‌گذاری که ما بخوریم. ما تشنه هستیم و آب هم داریم... و تو اجازه نمی‌دهی که بنوشیم». اما سرپرست مقدس ولی تندخوی آنها پاسخ می‌داد: «شما کار نمی‌کنید تا راحت باشید، شما کار نمی‌کنید تا زندگی مرفهی برای خود درست کنید، هیچ دلیلی وجود ندارد که شما گرم باشید و برای استراحت هم عذری ندارید. نگاهی به زارعین و رعایا در اطراف خود بیندازید، آنها گرسنه هستند و برای آنهاست که ما باید کار کنیم. آنها در سرما هستند و برای

همه چیز دست بشوید، ولی اگر به خود اجازه دهید که ارزشهایی را قبول کنید که گذرا هستند شما گم شده متعلق به دنیای شیطان هستید!

آیا این اغراق بود یا رؤیایی از حقیقت؟ فکر می‌کنم در این جا سؤالی عمیق وجود دارد. من نمی‌گویم که ما همگی باید بیرون برویم و همین کار را بکنیم و یا هیچ کدام از ارزشهای انسانی که دنیای مسیحیت در طی قرون متمادی به وجود آورده دارای معنی نیستند. اما فکر می‌کنم که اگر ما دعوتی الهی داریم، اگر احساسی از ابدیت داریم - احساس حضور خدا - و اگر می‌دانیم که خدا زنده و فعال در میان ما و در ماست پس باید خبرخوش را اعلام نماییم و بگوییم: «بله، همه آنها، دارای ارزشی هستند، اما ارزشی زودگذر و فانی و ما نباید قلب خود را به آن وابسته سازیم. باید با دستهای خود زحمت بکشیم، اما قلب خود را در آن قرار ندهیم، زیرا قلب ما باید فقط به خدا تعلق داشته باشد».

پس از آن یک وضعیت پیچیده تری به تاریخ روسیه وارد می‌شود: زندگی مذهبی، سیاسی و اجتماعی در روسیه در هم می‌آمیزد به صورتی که دائماً بر حسب موقعیت رو به ازدیاد در ثروت یا در فقر می‌گذارد. ما در این جا همه گونه زندگی مسیحی موجود در غرب یا در کل دنیای مسیحیت را می‌یابیم تا لحظه‌ای که کلیسای ارتدکس در کشورهای کمونیست مورد تعقیب و آزار قرار می‌گیرد. در این لحظه کلیسا و جهان به طریقی جدید پیوند می‌یابند.

اگر شما درباره‌ی شهدای قرون اولیه مسیحیت بیندیشید، درمی‌یابید که آنها با ویژگیهای خاصی مشخص شده‌اند. آنها مردان، زنان و کودکانی بودند که کشف نمودند که خدا و مسیح برای آنها ارزش نهایی هستند، که تمام معنی زندگی در خدا قرار دارد. او برای آنها کل در کل بود. و این خارج از وفاداری شخصی بود که هنگامی که نام او مورد کفر و اهانت قرار

بعد از این دوره ما خودمان را در دوره‌ای می‌یابیم که در آن کشور شروع به کسب واقعیتی می‌کند که اینک ما آن را دنیوی می‌نامیم. شاهزاده نشین مسکو شروع به رشد در قدرت و وسعت می‌نماید. شاهزاده نشینهای اطراف را به شیوه‌های ناشایست می‌نگرد و نوعی جدید از اخلاقیات را اعلام می‌نماید که قوانین مملکت نامیده می‌شود. در این برحه است که وجدان مسیحی بیدار می‌شود، آن هم به طریقی بسیار عجیب. در طی این دوره که زمان نوسازی بود، هنگامی که مردم به سادگی شروع به تنفس مجدد کرده بودند و خود را بیشتر و بیشتر وابسته به کالاهای دنیوی می‌نمودند - زیرا این گونه کالاها شروع به ظاهر شدن نموده و هر فرد خوشحال بود که بالاخره می‌تواند دنیایی قابل زیست برای خود بسازد - گروهی از مردان و زنان که چندین ده نفر بودند پشت سر هم یا همزمان با یکدیگر پیدا شدند که به آنها «ابلهان خدا» یا «ابلهان مسیح» می‌گفتند. با دقت نظر می‌توان این حماقت مورد سؤال را به دو طریق مختلف تفسیر نمود، بر حسب موارد مختلف.

ابتدا حماقتی که توسط افراد روشنفکر و هوشمند با قلبهای سوزان و اراده‌ای آهنین صورت می‌گرفت. اما در موارد خاصی هم تقدس کسانی بود که ذکاوت غریزی آنها مختل شده اما به طور اساسی خدا را در قلب زندگی درونی خود داشتند. اینها کسانی بودند که ارزشهای اجتماعی را انکار می‌نمودند: ثروت و غیرممکن بودن زندگی عاری از اشیای دنیوی که برای انسانها بسیار عزیز هستند، اساسی ترین روابط انسانی و به همین گونه سلسله مراتب مورد توجه مذهبی. آنها مردانی بودند که در زمستان در این روسیه یخ زده در شمال، با پاهای برهنه و ملبس به فقط یک پیراهن راه می‌رفتند، و این حقیقت را اعلام می‌کردند که اگر ایمان داشته باشید می‌توانید با کلمه خدا زندگی کنید، اگر ایمان داشته باشید می‌توانید از

طمع یا جبن وجود داشته باشد یافت می شود. اما پیروزی تعیین کننده است: شرارت به دستهای نیکی می افتد، زیرا در لحظه ای که ما قربانی می شویم این حق را که کاملاً الهی است، به دست می آوریم که ببخشیم. و بعد همان طوری که مسیح گفت: «پدر آنها را ببخش زیرا نمی دانند چه می کنند» ما هم می توانیم به شیوه خودمان بگوییم. چنان که یکی از اسقفهای ما قبل از مرگش در دوران پاکسازی استالینیستی گفته بود: «روزی فرا خواهد رسید که شهید قادر خواهد بود در برابر تخت خدا بایستد و در دفاع از شکنجه دهندگانش بگوید: «خداوندا، من در نام تو آنها را بخشیده ام برطبق نمونه ای که ارائه دادی پس دیگر ادعایی بر علیه آنان نداری»

این وضعیت جدیدی را ارائه می نماید، طرز فکر جدیدی در کلیسا که این نیز جنبه دیگری از محبت است، و اغلب برای ما بسیار سنگین زیرا برای کوشش در این راه حتی در مقیاس کم هم آمادگی نداریم. تا به حال چند مرتبه توانسته ایم مسبب تمام درد و رنجهایی که به ما تحمیل شده را عفو کنیم و آن غمها را فراموش نماییم؟ اما این مردان جوشش جدیدی از محبت خدا را در قلب انسانی آشکار می سازند. یک پیروزی جدید توسط خدا. زیرا خدا بار دیگر خود را در آنان آشکار می سازد و طرز فکر کلیسای تحت ستم و شهادت شخصی همزمان تبدیل به تفکری نجات بخش برای دیگران می شود.

امیدوارم که این مثالها در درک معنی این واقعیت شما را یاری دهند که تقدس هرگز یک عمل فردی نیست به این معنی که کلمه «منفرد» اشاره ای است بر آخرین دوره خوردشدگی، نقطه ای که در ماورای آن دیگر کسی نمی تواند تقسیم کند، و بر این که تقدس همیشه حالت است و عملی است که نه تنها تمامیت کلیسا را تداعی می کند - چون که ما اعضای زنده

می گرفت و یا موجودیت او زیر سؤال برده می شد آنها فقط می توانستند برای او بمیرند. از طرفی دیگر در این رابطه مابین مسیح و کسانی که به او ایمان داشتند، یک تغییر اساسی در آنان در حال شکل گرفتن بود: آنها می خواستند بمیرند تا برای همیشه زنده باشند. باب ششم از رساله به رومیان را به یاد بیاورید. آنها به مرگ مسیح مردند تا در رستاخیز او دوباره زندگی کنند، آنها حیات جاویدان را در اختیار داشتند و این حیات جاویدان بود که قدرتمندانه استحکام می یافت و به زندگی موقت آنها جهت می بخشید. برای آنها مردن هلاکت نبود بلکه رهایی از حیاتی کوتاه و به تدریج محو شونده، با این اطمینان که به پری و کمال زندگی ابدی در خدا خواهند رسید. زیستن مسیح بود و مردن سود، زیرا زیست کردن در جسم نیز به معنی جدا شدن از خدا بود.

به هر حال می بینیم که به طور غیرمستقیم، اگر این طور بگوییم، شهیدان باعث تبدیلهای شدند. این تحسین بود، این اعجاب و مکاشفه خدا از طریق آنها بود که سبب تبدیل دیگران شد، اما هدف آنها بیشتر از این نبود که شاهدان مسیح باشند، شاهدانی بر پیروزی خدا.

پس از انقلاب، در این دنیای تعقیب (شکنجه) مداوم که گاه وحشتناک و زنده و گاه مرموز و پنهانی بود، خصوصیات اخلاقی جدیدی به وجود آمد. در این رابطه می توانیم با تفکری که نه از دنیای اسلاو بلکه از غرب آمده شروع کنیم. ژان دانیلو (Jean Danielou) می گوید که درد و رنج نقطه ملاقات خوب و بد است. این واقعیت دارد، زیرا شرارت هیچ وقت چیزی مطلقاً متافیزیکی و تجسم نیافته نیست: شرارت همواره خود را در افراد بشر و توسط افراد بشر و برای خسارت به افراد بشر، بیان می کند. شرارت همیشه شکاف می دهد، به درون جسم انسان یا روح انسان نفوذ می کند. رابطه انسان با انسان همواره در هر جا که درد و رنج، نفرت،

ناتانیل هاثورن (Nathaniel Hawthorne) توصیف شده که دربارهٔ افسانهٔ دنیای جدید می‌باشد. در دهکده‌ای که در کوهستانهای مرتفع قرار داشت و چشمه‌ساری از آن عبور می‌کرد در مقابل تجمع کوچکی از کلبه‌ها، در ارتفاع بلندی روی سطح تخته‌سنگی چهره‌ای را در زمانهایی به یاد ماندنی حکاکی شده است: این چهرهٔ خدای این روستائیان بوده است. این چهرهٔ زیبایی فوق‌العاده‌ای است که در آن آرامشی غیرقابل بیان و هماهنگی مطلق دیده می‌شود. روستائیان نسل به نسل و سینه به سینه نقل می‌کنند که روزی فرا خواهد رسید که این خدا خودش را از کوه جدا نموده در میان آنها زندگی خواهد کرد. آنها این صورت را تحسین می‌کنند، و توسط آن روحیه می‌یابند- و بارها و بارها به نگرانیهای زندگی در جامعهٔ فقیر برمی‌گردند. به هر حال روزی نوزادی در دهکده متولد شد که از لحظه‌ای که توانست ببیند، درک کند، واکنش نشان دهد و بتواند تأثیرات خارجی را جذب نماید، به محض این که توانست از آن کلبه که در آن جا متولد شده بود سینه‌خیز خود را به بیرون کشد، به کنار چشمه جاری خزید و مجذوب زیبایی، پاک و شکوه این چهره گشت. روستائیان همیشه می‌توانستند طفل را نشسته در کنار چشمه و درحالی که هیچ کاری جز تماشا کردن انجام نمی‌داد، ببینند.

سالها می‌گذرد و این نوزاد تبدیل به پسر بچه‌ای کوچک و بعدها به مردی جوان می‌شود. روزی ساکنین دهکده او را می‌بینند که از برابر نقش چهره عبور می‌کند، می‌ایستد و بانگ برمی‌آورد: «خدای ما در میان ماست!» او با نفوذ نگاه خیره‌اش به درون این چهره از درون، با تمام بیان و محتوای روحانی آن خطوط صورت هماهنگ شده بود. او با خیره شدن به آن با آن در آمیخته و به خود این فرصت را داده بود تا توسط آن آرامش و صفا، بزرگی، و محبتی که از آن چهره تراشیده شده از سنگ متشعشع بود

یک بدن هستیم که از آن نمی‌توانیم جدا شویم چنان که او نیز نمی‌تواند از ما جدا شود- بلکه ما را نیز به عنوان اعضای جهان مخلوق که در اطراف ما قرار دارد. تقدس محبت خداست که به شیوه‌ای محسوس، فعال و با تعمد کار می‌کند، و خودش را با دقت و سخت‌گیری که همیشه جدید و همزمان است با محبت ابدی خدا و حضور انسانی مردان، زنان و کودکانی که با این محبت احاطه شده و در برحه‌ای خاص از زمان زندگی می‌کنند، به کار می‌گیرد و به شیوه‌ای که فقط آنها می‌توانند برگزینند، کشف کنند و بکار بندند، بیان می‌نماید.

چون تقدس ما فقط می‌تواند در جایی که ما هستیم یعنی در جهان آفریده شده جای خود را باز یابد- من از اجتماع صحبت نمی‌کنم زیرا زاهدان گوشه نشین و تارک دنیاها نیز به همان اندازه جزئی از کلیسا هستند و باید نقش خود را در جهان آفرینش ایفا نمایند- ما تا جایی که می‌بینیم و می‌شنویم می‌توانیم برطبق ارادهٔ خدا عمل کنیم، یا ترجیحاً باشیم، به طوری که وجود ما عملی خلاق و نجات دهنده است، عملی از روی تقدس که تقدیس خود ما و نیز تقدیس کل جهان خواهد بود. این همان جایی است که اندیشهٔ (تصور) Notion عقل و خرد جای مخصوص خود را دارد. این خردمندی متفاوت از زیرکی و فراست انسانی است. خردمندی که ما در انبیا و بزرگان مذهب و مقدسین عهدجدید می‌بینیم: ظرفیت درونی آنها برای صلح کامل، ثبات مطلق و برای مشتاقانه و صبورانه خیره شدن به جهانی که در آن زندگی می‌کرده‌اند به منظور تشخیص رد پای عبور خدا، راهی که خدا انتخاب کرد، تا آن راه را پیش گیرند، زیرا تنها اوست که راه است. و در این راه است که ما می‌توانیم حقیقت و زندگی را بیابیم و بدهیم.

این احتیاج به نگرستن و دیدن به طریقی بسیار زیبا در گفته‌های

فصل پنجم

نیایش

اینک مایل هستم درباره نیایش در رابطه با آنچه که تاکنون در مورد تقدس گفته ام صحبت کنم. به نظر من نیایش و تقدس ریشه در تجربه ای دوگانه دارند، نه در دو تجربه بلکه در یک تجربه دوگانه و به هم پیوسته. از یک طرف حیرتی است که ما در لحظات کوتاه- ولی حقیقی- احساس می کنیم هنگامی که خدا را درک می کنیم، هنگامی که تقریباً لبه ردای او را لمس می نماییم. این لحظات اعجازبرانگیز، لحظات زودگذر تفکر روحانی هستند که ما را در حالت تفکر برجای می گذارند، در نیایش عمیق، در تعمق و درونی بودن که در مرز تفکر بارز و حیات در خداوند جای دارد. از سوی دیگر در قطب دیگر این واقعیت دوگانه نیایش و تقدس، ما یأس و ناامیدی و همدردی را می یابیم. یأس آن طوری که ما آن را می بینیم، به طور مثال، در آخر باب دهم انجیل مرقس، یأس بارتیمائوس نابینا بر آستانه دروازه اریحا، یأس و ناامیدی مردی که نابینا بوده و بدین سبب رنج کشیده، مردی که برای بینایی خود سالها مبارزه کرده و نهایتاً، زیر بار فلاکت خرد شده خود را تسلیم ناامیدی نموده بود. و بعد ناگهان می شنود که مردی در جلیله یهودیه زندگی می کند که قدرت دارد به کسی که نابینا متولد شده بینایی عطا کند، هر مرضی را شفا دهد، هر نقص و ناتوانی را درمان کند. و این مرد دارد از مقابل او رد می شود. این لحظه که آخرین امید در حال گذر است برای او لحظه بیداری مجدد از تمام احساسات ناامیدانه ای است که او در درون خود حمل می کند همانند تمام امیدی که او می تواند در خود داشته باشد.

تحت تأثیر قرار بگیرد. و اینک چهره او تبدیل به چهره همان خدایی شده بود که او ستایش و تکریم کرده و کاملاً در سادگی دل به آن خیره شده بود. من فکر می کنم که در این داستان نکته ای اساسی در رابطه با تقدس و نیز در رابطه با مکانی وجود دارد که تقدس انسانی می تواند در درون جامعه پیچیده و مشرک همانند آنچه ما در آن زندگی می کنیم، داشته باشد. اگر ما بدانیم که چگونه می توانیم با تمام عمق وجودمان به چهره مسیح خیره شویم، به آن چهره نادیدنی که فقط هنگامی می توانیم آن را ببینیم که به سوی اعماق وجود خودمان برگشته و او را در حال آشکار شدن از درونمان مشاهده کنیم، در این صورت آنهایی که در اطراف ما هستند نیز تأثیر یک آرامش، صفا، عمق، صلح و قدرتی که هم قوی و هم مهربان و ملایم است را احساس نموده درک خواهند کرد که در کلیسا تقدسی وجود دارد. و این تقدس احتیاج به تلاش مذبحخانه برای متجلی ساختن خود به این منظور که به دیگران بقبولاند که کلیسا مقدس است ندارد. همه باور خواهند کرد- که بسیار مشکل است عمل کنیم هنگامی که کسی به ما نگاه می کند.

*

* * *

*

زمین گیر شد زیرا در حین کار یک بازو و یک پای خود را از دست داده و به علاوه نابینا گشته بود- ولی با وجود این حاضر به اعتراف رهبانی نبود زیرا به نظر او غیرممکن می آمد که بتواند محبت کند و یک راهب باشد، یعنی با خدا تنها بودن، نه تنها بودن در انزوا بلکه تنهایی توأم با فعالیت. بنابراین یک بستگی وجود دارد که اجازه نمی دهد ما بین تفکر در نیایش، ستایش خدا و عمل جدایی بیفتد. اما فقط تا آن حد که حضور فیزیکی ما حضور خدا از طریق ماست، حضور جاودانگی در زمان از طریق ما، که ما کلیسا باقی بمانیم در حالی که درگیر فعالیت هستیم. اگر فعالیت های ما در دنیا باعث قطع رابطه ما با خدا شود در آن صورت به وضعیت آن جامعه بشری دچار خواهیم شد که دارای یک ایدئولوژی هست اما هیچ واقعیت برتری ندارد.

اگر می خواهیم فعال باشیم و در عین حال در نیایش و تفکر روحانی باقی بمانیم، اگر مایلیم که در راه تقدس یا شراکت با حیات الهی به طریقی شاخص، شدید و خلاق پیش رویم و در عین حال در میان این دنیا باشیم، چه به صورت گوشه نشینی و انزوا یا به طور فعال درگیر در زندگی روزمره، می باید راهی برای نیایش بیاموزیم که اجازه ثبات درونی را به ما بدهد- نه ثبات فیزیکی (که آن را کم داریم، اما مسئله ما در آن نیست و راه حلی در آن سطح نیز یافت نخواهد شد)، بلکه یک ثبات درونی که شامل بی حرکت در جای خود ایستادن است، رو در رو در حضور خدای زنده. ما باید به نیایشی از حضور برسیم، حضور خودمان با خدا و حضور او با جهان از طریق ما.

مایلم چند کلمه ای درباره این جنبه توضیح دهم تا بدین وسیله بتوانم از آن در بحثی که متعاقباً خواهد آمد استفاده کنم. بگذارید به عنوان مثالی از سکون، درباره داستان جشن عروسی در قانا که به عنوان حضور توصیف

ما می توانیم در لحظاتی نیایش کنیم که به نابینایی خود واقف می شویم- و در این نیایش می توانیم آنچه که ما را نسبت به خدا و دنیای اطرافمان کور می کند بگنجانیم- و هنگامی که احساس می کنیم کسی که می تواند ما را شفا بخشد دارد از نزدیکی ما عبور می کند. هنگامی نیایش از درون ما بلند می شود که ما عمیقاً نسبت به جدایی خود از خدا و نیز از این واقعیت که زندگی ما بر فراز مرگ معلق است، آگاه می شویم همچنین از پوچی درونمان که ما را از هر طرف می پیچد و آماده است تا ما را در خود فرو برد. و زمانی که نگاهمان را به سوی دیگران برمی گردانیم، به جای آن ناامیدی که به امیدیهایی متصل است، به همان امیدیهایی که بارتیمائوس نیز داشت، این شفقت و همدردی است که در ما بیدار می شود، توانایی رنج کشیدن به طور عمیق و شدید. نه درد و رنج دیگری- زیرا شخص هرگز نمی تواند رنجی را که دیگری می کشد خود بکشد و حتی نمی تواند آن را درک کند- بلکه می تواند از این حقیقت که او در عذاب است متأثر باشد و به گونه ای مرموز، ماورای تمام تجربیات، در این اتحاد با جسم مسیح شریک شود، در این رنج مشترک که متعلق به اوست.

ما بین تفکر درباره خدا و نیایش فعال و استوار که به سوی زمان حال جهت یافته، به سوی دنیایی که ما در آن زندگی می کنیم، رابطه ای وجود دارد. یک راهب روسی پنجاه سال در یک صومعه زندگی کرد بدون این که راضی شود اعتراف کند: «من نالایق هستم، من نمی دانم چگونه باید محبت کنم...» و هنگامی که از او سؤال کردند: «پس شما پس از تمام اینها چه می گوئید؟ راهب چیست؟» او جواب داد: «راهب کسی است که می تواند برای تمامی جهان گریه کند.» در این جا شما مردی را می بینید که پنجاه سال از زندگی خود را در تفکر کامل روحانی گذرانید، که به سوی چیزی جهت گیری نشده بود- در بیست سال آخر زندگی او

چه ربطی دارد؟» اما «آیا برای ما اهمیتی دارد؟» برای مسیح گفتن چنین چیزی بی‌رحمانه خواهد بود. «به من چه ربطی دارد که شادی آنها در حال از بین رفتن است. به من چه مربوط است که این جشن هنوز تمام نشده و به تکامل خود نخواهد رسید؟ آیا ما که هوشیار هستیم به اندازه کافی نخورده‌ایم؟» آیا این آن چیزی است که منظور نظر او بود؟ مسلماً نه، زیرا «ساعت من هنوز فرا نرسیده» جمله‌ای است مربوط به حیات جاودان و آمدن ملکوت آسمان، نه به معجزه جادوگرانه یک معجزه‌گر. «چه چیزی وجه اشتراک من و تو است؟» ما این جمله را چگونه باید درک کنیم؟ جان کریزوستوم قدیس در این باره به گونه‌ای اظهار نظر می‌کند که به نظر من از عجیب هم بالاتر است. فکر می‌کنم او با بعضی روانشناسان امروزی هم عقیده است که همیشه اشتباه را می‌خواهند از جانب والدین ببینند. در این جا بر طبق نظریه او، حتی مادر خدا نیز از این تمایل آزاد نبوده که سایر مادرها نیز دارند و معتقدند چون آنها فرزندی را به دنیا آورده‌اند پس این حق غیرقابل مشمول مرور زمان را بر فرزند خود دارند، بنابراین او دخالت می‌کند و به خود حقوقی را می‌دهد... و مسیح او را سر جای خود می‌نشانند. با در نظر گرفتن این که او قدیس است، من باور می‌کنم که در این مورد جان کریزوستوم متن کتاب را به درستی درک نکرده بود. سایر اظهار نظرها به نظر من دقیق تر هستند. «در چه چیزی من و تو مشترک هستیم؟ چرا باید تو این تقاضا را بکنی؟ آیا به این دلیل که تو از نظر جسمانی مادر من هستی احساس می‌کنی که حقی بر گردن من داری؟» (ما با جان کریزوستوم قدیس هم عقیده هستیم) یا «آیا همه آن چیزهایی که تو از فرشته یاد گرفته‌ای، همه چیزهایی که تو در قلبت نگاه داشتی و در طی عمر خودت تعمق کردی بر تو آشکار کرده که «من این جا هستم» حضوری که این عروسی انسانی را پرورش داده به ابعاد عروسی بره خدا می‌رساند؟ اگر تو

شده صحبت کنیم. شما با آن صحنه آشنا هستید: یک جشن عروسی در دهکده‌ای با افراد فقیر و ساده، که مسیح، مادر خدا* و شاگردان مسیح همه در آن جا حضور دارند. بسیار قبل از آن که قلبها با شادی سرشار شده باشند، بسیار پیش از آن که آنها با آن حیات مملو شده باشند، شرایط انسانی برای برخورداری از خوشی در حال از بین رفتن است. بدون شک نور چراغها در حال کم شدن است، نانها خورده شده و از شراب چیزی باقی نمانده. در این لحظه است که مادر خدا عملی از حضور انجام می‌دهد. او اقدامی از بودن در آن جا، درگیر بودن کامل و بی‌قید و شرط انجام می‌دهد. همان گونه که خواهید دید او دقیقاً در این شیوه دوگانه درگیر است که تفکر روحانی را فعال و فعالیت را متفکرانه می‌سازد. مادر خدا رو به خداوند کرده می‌گوید: «آنها دیگر شراب ندارند.» مریم چه سؤالی را مطرح می‌کند؟ آیا او واقعاً می‌خواهد که خداوند اقدامی جادوگرانه انجام دهد و شراب را تکثیر نماید تا میهمانان به قدری شراب بنوشند که همگی زیر میزها افتاده به خواب روند؟ آیا این آن شادی است که مریم برای آنها می‌طلبد؟ این غیرقابل تصور است. باید مطلبی مهمتر در این جا مطرح باشد. یک احساس قلبی، پیش آگاهی از این حقیقت که اگر مسیح به آنها آن چیزی را بدهد که اینک زمین از آنها دریغ می‌کند، این هدیه چیزی خواهد بود در ردیف حیات جاودانی.

مسیح رو به سوی او کرده و از او سؤال می‌کند: «وجه اشتراک من و تو چیست؟ ساعت من هنوز فرا نرسیده». ترجمه‌های مذهبی وجود دارند که سعی دارند به نحوی از جمله‌ای که به نظر غیرقابل درک و سخت می‌رسد اجتناب کنند. جمله‌ای که ممکن است توهین به مادر خدا تلقی شود. بدین جهت آنها کوشش دارند این جمله را چنان به اختصار ترجمه کنند که از نقطه نظر علم معانی بیان چندان واضح نباشد، مثلاً با گفتن «به تو و به من

حضور خداست. اگر بخواهیم درون این وضعیت نیایش کنیم، باید یاد بگیریم که با آرامش و در سکوت نیایش کنیم. آرامش بدین معنی که ما باید راهی بیابیم که درحالی که رو در رو در بی حرکتی و سکوت عمیق ایستاده ایم نیایش کنیم، در تفکر روحانی، اعجاب و دلتنگی که به دلیل حضور خدا داریم. دلیل این که ما اغلب این حضور را از دست می دهیم این است که تمام نیایشهای ما و نه فقط زندگی ما، مرتباً در حال لغزش خوردن و جابه جا شدن است. ما با یک ایده شروع می کنیم و بعد به سوی ایده ای دیگر می رویم. ما مرتباً نقاط عطف خود را تغییر می دهیم. خداوند همان خودش باقی می ماند، اما ما به او نیایشهایی تقدیم می کنیم که مرتباً تغییر می کند، متزلزل است و نوسانات بیرونی و درونی ما را منعکس می سازد. اگر ما نیایشهای پراکنده و پرت بگوییم، باید قلب و روح خود را در امتداد جهتی تنظیم کنیم که اغلب بسیار پیچیده و در مواردی خاص عاری از اعتدال و متانت است. حال چه این نیایشها متعلق به خود ما باشد - اغلب بیش از حد غنی و استادانه است - یا آن نیایشهایی که ما در مسیحیت قرون وسطی یا فصاحت بیزانتینی می یابیم.

بنابراین قبل از هرچیز موضوع استواری است، برپا داشتن خودمان در برابر خدا. و این به هیچ وجه تفاوتی با عمل یا ناسازگاری با آن ندارد، زیرا احساس تنش درونی، احساس عجله و تحرک، حالات درونی هستند که ارتباطی به شرایط زندگی ما ندارند. شما مسلماً افرادی سالخورده یا ناتوان را دیده اند که با چمدانی در دست سعی دارند با سرعت هرچه تمامتر خود را به یک اتوبوس در حال حرکت برسانند. آنها ناامیدانه عجله می کنند. و به هر حال، واقعیت بگوییم، حرکت آنها کند و سنگین، و جابه جایی آنها حداقل است. شما همچنین می دانید که برای ما چقدر آسان است هنگامی که در مرخصی هستیم، زمانی که در جهت هدفی خاص

داری با من صحبت می کنی چون که برحسب جسم مادر من هستی ساعت من هنوز فرا نرسیده». او این سؤال را به پایان نمی برد. مادر خدا جواب نمی دهد که «آیا من مادر تو نیستم؟ آیا نمی دانی که چقدر من به تو ایمان دارم؟» مریم فقط با اشاره ای جواب او را می دهد، اما این قانع کننده تر از تمام کلماتی است که او می توانست ادا کند. مریم خطاب به خدمه می گوید: «آنچه او به شما می گوید، انجام دهید.» او عملی از روی ایمان کامل و بدون حد و مرز یا قید و شرط انجام می دهد. ایمانی که بر پایه آن بشارت بزرگ بنا شده. ایمان او در این شهادت که دلالت بر مادر کودک - خدا بودن او می کند اینک با تمام پری و کاملیت آن به روشنایی می رسد. زیرا که مریم به شیوه ای کامل ایمان داشت و در این لحظه، در این عروسی روستایی، ملکوت خدا را برقرار کرد. زیرا ملکوت خدا چیزی است که در آن ما با قلبی پاک ایمانی بدون عیب را به خدا تقدیم می کنیم. یک گفته قدیمی اسرائیلی می گوید: «خدا در هر جایی که انسان اجازه ورود بدهد حضور دارد.» مادر خدا با این عمل از روی ایمان، شرایط ملکوت را برقرار ساخت و درهای عروسی در این دهکده را به روی خدا باز کرد. پس دیده می شود که ساعت خداوند فرا رسیده است: این ساعت ملکوت است، جایی که همه چیز درهماهنگی با خداست زیرا انسان باور کرده است. خداوند آب را برکت می دهد به شراب ملکوت آسمان تبدیل می گرداند، به مکاشفه ای از چیزی بسیار بزرگتر که این عروسی را که به عنوان ماجرای انسانی آغاز شده بود به اندازه ملکوت خدا شکوفا می سازد.

شما می بینید که این حضور و این قدوسیت چه می تواند باشد: حضور خدا، زیرا انسانی در حضور خدا بود. وقتی که این در دنیای کلیسا اتفاق بیفتد، ما خودمان را در حضور قوم خدا خواهیم یافت، که همان محل

از طرف دیگر، اگر خودمان را با آرامش در زمان حاضر مستقر سازیم، در دنیای واقعیات زندگی می‌کنیم در صورتی که اگر با عجله به سوی آینده برویم، در حال حرکت به سوی دنیای غیرواقعیات خواهیم بود. فکر می‌کنم که این موضوع حقیقتاً اهمیت اساسی دارد. ما باید بدانیم که چگونه از زمان استفاده کنیم زمانی که در آن ابدیت را می‌یابیم، زیرا ابدیت و زمان غیرقابل مقایسه با یکدیگر هستند. ابدیت یک طول زمانی نامحدود و غیرقابل اندازه‌گیری نیست. ابدیت حضور زمان بدون انتها نیست. تفاوت مابین زمان و ابدیت این است که زمان در زمره دنیای آفریده شدگان است: در لحظه‌ای ظاهر می‌شود که چیزی که قبلاً وجود نداشته شروع به بودن و شدن می‌کند، و تا زمانی وجود دارد که آن وقوع یافتن ادامه می‌یابد. ابدیت به «چه؟» پاسخ نمی‌دهد بلکه به «چه کسی؟». ابدیت خداست، خدایی که همیشه با هر لحظه از زمان همزمان است او همیشه هست، کاملاً مستحکم، بدون تغییر و تغییرناپذیر زیرا خدا هم اکنون هم، قبل از این که اولین چیز باشد، تمام آن ثروت و غنایی که لازمه برخورد با تمام چیزها و تمام موقعیتهاست را در خود دارد. او احتیاجی ندارد تغییر کند تا بدین وسیله همزمان گردد.

اگر ما مایلیم که این نیایش استواری را بیاموزیم، براساس دستورالعمل رومانوگاردینی (Romano Guardini)، باید ابتدا درک کنیم که خدا در زمانی که ما در درون آن هستیم وجود دارد. او در هر لحظه، در هر «چشم برهم زدن» ما حاضر است، و اگر می‌خواهیم از این نیایش استواری چیزی به دست آوریم باید این را بیاموزیم. ما همیشه می‌دانیم وقتی که زمان مربوط به خدا یا به نیایش نباشد چگونه باید آن را تنظیم کرد، اما نمی‌دانیم هنگامی که زمان مربوط به ابدیت می‌شود چگونه آن را تنظیم کنیم. این وضعیت جالب و غیر منطقی، تجربه دایمی هر کدام از ماست. به طور مثال

نمی‌کشیم در درون خودمان احساس کاملیت و جمع و جور بودن بکنیم. یکی از پدران قرن پنجم گفته است که باید خودمان را در درون پوست خود استوار سازیم. در عین حال ما مملو از چالاک‌گی و نشاط هستیم، به سرعت حرکت می‌کنیم و قادر به اقدام سریع می‌باشیم. چرا؟ زیرا ما در پی دست‌یابی به چیزی نیستیم، هدف و محتوای زندگی ما در این وضعیت این است که همان‌جایی که هستیم باشیم، در صورتی که در حال عادی و تقریباً تمام اوقات، ما به نحوی زندگی می‌کنیم که گویی تلاش داریم به اتوبوس برسیم.

ما احساس اشتباهی نسبت به وقت داریم. یک فیلسوف قرن هفدهم روسی می‌گوید که عجیب‌ترین چیز در زندگی این است که تمام چیزهای مورد نیاز بسیار ساده و چیزهای پیچیده بی‌مصرف هستند. در واقع اگر ما می‌توانستیم فقط به یاد بیاوریم که زمان از چنگ ما نمی‌گریزد، و این که با قدم آهسته یا با سرعت به سوی ما در حرکت است در آن صورت ما بسیار کمتر نگران از دست دادن آن می‌بودیم. آیا شما فکر می‌کنید که با تمام سرعت ممکنه از ساعت مرگ دور شدن باعث خواهد شد که مانع آمدن آن شوید؟ آیا فکر می‌کنید که اگر با خونسردی و آرامش به مطالعه ادامه دهید ساعت نجات شما هرگز فرار نخواهد رسید؟ در هر دو مورد این زمان است که به سوی شما می‌آید و شما نیازی به دویدن به دنبال آن ندارید.

دارد می‌آید... و شما نمی‌توانید از دست آن بگریزید همان طوری که زمان نمی‌تواند از شما فرار کند. بدین سبب می‌توانیم خودمان را در جایی که هستیم در کمال آرامش و صلح مستقر سازیم و بدانیم که اگر زمان آینده برای ما یک معنی داشته باشد که بدان نیازمند هستیم، لاجرم با قدمهای مطمئن و منظم به سوی ما خواهد آمد، بعضی مواقع بسیار سریع تر از آن که می‌توانستیم بدویم تا به آن برسیم.

بگویم که مسیحیت و تنها مسیحیت مذهبی است بدون مذهب، زیرا خدا مایل بود خود را درون وضعیت ما قرار دهد و کاری کند که ما دیگر احتیاج به تلاش برای زندانی کردن او نداشته باشیم، او که جسم پوشید تا در میان ما ساکن شود. دیگر هیچ نیازی نیست که سعی کنیم با استفاده از روشهایی او را زندانی خود سازیم. خدا نه تنها در میان ماست بلکه کلیسا را نیز به وجود آورد که نه فقط یک اجتماع ساده انسانی است که به سوی خدا متمایل می باشد، بلکه محل حضور خدائیز هست، راز اتحاد با خدا، سازمانی که همزمان و به طور مساوی بشری و الهی است. جایی که پری خدا با نقائص انسانها مستقر گردیده و آرام آرام آنها را به سوی کمال هدایت می کند که در آن خدا کل در کل خواهد بود و کلیسا در برگیرنده همه چیز.

بنابراین برای ما آموختن غلبه بر زمان بدین روش، یک احتیاج است. برای این کار نیز تکنیکهایی وجود دارد. تکنیکهایی که هدف آنها بی قرار نمودن ماست، ناتوانی ما به باور به کلمه خدا که به ما وعده داده که تا آخر زمان با ما باشد. اولین کاری که می توانیم بکنیم این است که خود را در حضور خدا بیاوریم و لحظاتی در آن جا بمانیم بدون این که سعی در فرار داشته باشیم - و بدون این که تلاش کنیم تا به این حضور محتوایی مستدل بدهیم، خواه احساسی یا فکری. اگر شما در اطاقی بنشینید و به خودتان بگویید «من در حضور خدا هستم»، پس از لحظه ای حیران می مانید که چگونه باید این حضور را با فعالیتی که بی قراری شما را فرو بنشانند پُر کنید. در لحظات اولیه احساس خوبی خواهید داشت زیرا شما خسته هستید و نشستن در یک صندلی راحتی برای شما استراحت است، و علاوه بر این سکوت اطاق به شما احساس آرامش می دهد. تمام اینها حقیقت است. اما اگر مجبور هستید به ماورای این لحظه استراحت طبیعی بروید و در حضور

شما هنگامی که سوار قطار می شوید ابتدا خود را تا سرحد آرامش و آسایش مستقر می سازید، از درون این آرامش به اطراف خود می نگرید، مطالعه می نمایید، صحبت می کنید یا به تفکر مشغول می شوید و گاهی حتی نیایش می کنید... به هر حال نگران هیچ چیزی نیستید، زیرا می دانید که قطار بدون توجه به این که شما مشغول چه کاری هستید به مقصد خواهد رسید. البته افرادی هم هستند که گاهی اوقات از آخرین کوبه به اولین کوبه می روند زیرا می خواهند به مقصد خود قدری نزدیکتر شوند. آنهایی که عاقلترند متوجه هستند که دویست متر در مقیاس هزار و پانصد کیلومتر هیچ تأثیری ندارد و شخص می تواند به سادگی چندین ساعت استراحت کند.

چرا ما این کار را به هنگام نیایش نمی کنیم؟ آیا جالب نیست که ما این عمل را طبیعی ترین کارها در دنیا بدانیم هنگامی که موضوع رفتن به محلی دیگر مطرح می شود، به این دلیل ساده که ما از آنچه اتفاق می افتد، تا جایی که به قطار مربوط است، مطمئن هستیم - با وجود این که احتمال مخاطرات بسیاری وجود دارد - اما هرگز از آنچه با خدا اتفاق می افتد مطمئن نیستیم. این احساس در ما هست که گویی چنانچه به سرعت اقدام نکنیم، شکاک و فعال نباشیم، خدا از ما خواهد گریخت. در واقع او به شیوه خاصی از ما می گریزد. و این به آن دلیل نیست که ما به دنبال خدا نمی گردیم بلکه بدین دلیل که ما به دنبال او در جاهایی می گردیم که او در آن جاها نیست. از این دیدگاه بون هوفر (Bonhoeffer) با ما همگام است هنگامی که می گوید اگر ما توسط واژه «مذهب» سیستمی از روشها را درک می کنیم که برای ما ممکن می سازد تا خدا را به دست بیاوریم، او را زندانی خودمان کنیم، او را به دام بیندازیم و همان جا نگاه داریم، در این صورت مسیحیت مذهبی است بدون مذهب. بله، در این خصوص باید

روزی یکی از آنها به من گفت: «خیلی عالی است. من می‌توانم در هرکاری بدون عجله باشم زیرا اگر فوراً نمیرم فرصت خواهم داشت که آن را انجام دهم و اگر هم بمیرم انجام دادن آن بی‌فایده خواهد بود!»

این سؤال را از خود بکنید: آیا نجات دنیا واقعاً بستگی به این نامه ای دارد که شما در حال نوشتن آن هستید، یا آن قطعه مسی که دارید تمیز می‌کنید، و یا آن جمله حکیمانه‌ای که در نیمه راه بیان آن هستید؟ آیا جهان میلیون‌ها سال قبل از این که شما این یا آن را گفتید یا انجام دادید وجود نداشته؟ آیا باز هم میلیون‌ها سال بدون ادامه حضور مفید و با ارزش شما پای برجا نخواهد بود؟ پس اینک این شانس را به آن بدهید تا از غیبت شما لذت ببرد. با آرامش عقب بنشینید و بگویید: «هرآنچه که اتفاق بیفتد من تکان نخواهم خورد.» به تمام آنهایی که مرئی یا نامرئی هستند، که می‌آیند تا مزاحم شما شوند بگویید: «خیلی متأسفم. من این جا هستم، اما نه برای شما!». این کاری است که ما همیشه انجام می‌دهیم. فرض کنید که در حال گفتگو با شخصی هستیم و کسی در منزل را می‌کوبد. شما جواب می‌دهید: «متأسفم، فعلاً گرفتارم.» اگر شما با خدا مشغول هستید، نمی‌گویید: «متأسفم، برو.» کدام منطق یا کدام شعور اجتماعی در این وجود دارد؟ این حتی موضوع تفکر روحانی هم نیست، این موضوع مؤدب بودن است!

یاد بگیرید با آرامش در صلح و استراحت درونی بمانید، علیرغم زنگ تلفن، یا این که کسی بر در خانه شما بکوبد، و یا شیطان به شما بگوید: «و تو این را فراموش کرده‌ای... تو هنوز هم باید این کار را انجام دهی و تا ساعت فلان آن را تمام کنی... آن قطعه برنجی به اندازه کافی براق نیست... اگر این جمله را به نامه خود اضافه می‌کردی، کار بسیار باارزشی انجام می‌دادی و پدران و مادران کلیسا از تو راضی می‌بودند». اما شما

خدا باقی بمانید درحالی که شما هم اکنون از طبیعت فیزیکی هر آنچه را که می‌توانستید به دست آورده‌اید، آن وقت خواهید دید که بسیار مشکل است که حیرت نکنید: «و حالا چه کار باید بکنیم؟ چه باید به خدا بگوییم؟ چگونه باید او را مخاطب قرار دهم؟ او ساکت است. آیا او این جاست؟ چگونه می‌توانم پلی مابین آن غیبت بی‌صدا و حضور بی‌قرارم به وجود آورم؟»

بنابراین اولین مطلبی را که باید درک کنیم اهمیت بودن و کاری انجام ندادن در برابر خداست. این نصیحت چندان زاهدانه به نظر نمی‌رسد ولی باوجود این اگر شما به آن آرامش برسید که پدران یونانی زاهد صومعه کوه آتوس که آنان را "Hesychia" می‌نامیدند - کلمه‌ای که باعث به وجود آمدن یک سنت کامل به نام "Hesychasm" شد، که سنت نیایش عیسی است، سنتی که مبنی بر سکوت و نیایش همراه با تفکر روحانی است - برسید، در آن سکوت و بی‌حرکی شما قادر خواهید بود کاری انجام دهید. اما این بی‌حرکی و سکوت، این حضور با خدا باید آموخته شود. اگر شما آن را آموخته‌اید می‌توانید آزمایشات مشکل تری انجام دهید: در ابتدا حضور خود را با خدا طولانی‌تر کنید، سپس یاد بگیرید که زمان را کنترل کنید، نه هنگامی که به صورت ماریپیچ و با تأنی حرکت می‌کند بلکه لحظه‌ای که سعی دارد همانند آبی که از لوله‌ای ترکیده در جریان است به پیش بتازد. این در لحظه‌ای که شما مشغول انجام کاری مفید هستید که می‌باید انجام شود بستگی به این دارد که بگویید: «من از انجام این کار دست می‌کشم. برای لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت ایستاده و با خدا تنها می‌مانم! هرکاری که داشتم انجام می‌دادم می‌تواند منتظر بماند!». روسها که قاعدتاً مردمان فعالی نیستند و هرچا که می‌توانند از فعالیت اجتناب می‌نمایند، نقطه نظری دارند که به عقیده من دارای ارزش روحانی است.

هستیم به هزاران شیوه - نه آن قدر بیرونی که درونی - فکر می‌کنیم که می‌توانیم آن را تبدیل کنیم و آگاه هستیم که فقط موقعی می‌توانیم آن را انجام دهیم که سعی کنیم جای خودمان را عوض نماییم و دنیا را در جهت خودمان بکشانیم به جای این که در وسط آن بایستیم و تصور کنیم که حضور ما کافی است تا معجزه تبدیل هیئت صورت گیرد. این جا مطلب بسیار مهمی وجود دارد زیرا این شیوه‌ای است که با آن ما تقدس فعال را ارزیابی خواهیم کرد، در دنیایی که در آن حضور داریم.

در انجیل فرمانی وجود دارد که به نظر من قاطع می‌باشد، خود را جدا کنیم تا بتوانیم به شیوه‌ای نوین درگیر شویم: ما خوانده شده ایم که «در جهان باشیم» نه «از این جهان». از این دنیا نبودن جداسازی قاطع است. در این جهان بودن درگیری کامل است، که این هم همان معنی قاطع از نهایی بودن را دارد مانند تن‌گیری، که از کلمه خدا به وجود آمد، از کلمه ابدی، یک اسم انسانی و یک حضور خدا در جسم برای همیشه.

آن خبر خوش دربارهٔ مردود شمردن آنانی که نزدیک‌ترین به ما هستند و در عین حال همان طوری که دعوت انجیل است که تمام دنیا را با محبتی کامل دوست بداریم، با نیکوکاری مقدس و مسؤولیت کامل. در این گفته، اگر یک تناقض نباشد حداقل یک تنش غیرقابل تخفیف دیده می‌شود. واقعیت این است که ما فقط تا حدودی که جدا می‌شویم می‌توانیم خود را در راههای پربارتر درگیر سازیم. شما می‌دانید که اگر شخصی در حال غرق شدن باشد باید به درون آب بپرید تا او را نجات دهید ولی نباید بگذارید که خودتان هم گرفتار شوید، در غیر این صورت شما هر دو غرق خواهید شد... این دقیقاً تصویر تن‌گیری پسر خداست و شیوه تحقق بخشیدن به رفتاری که ما باید در این دنیا داشته باشیم. ما باید در این جهان باشیم بدون این که اسیر آن شویم، ما باید از چنگال آن آزاد باشیم. اگر با مفهوم

به او جواب می‌دهید: «اگر این از طرف خداست، او خود قادر خواهد بود تا در موقع مناسب آن را به یاد من بیاورد، اگر این از طرف توست، من به تو اعتماد ندارم...».

اگر شما بیاموزید که زمان را متوقف کنید، بتوانید آن را یک، دو، سه یا ده بار در روز متوقف نمائید، برای لحظات طولانی و طولانی‌تر، زمانی فرا خواهد رسید که بتوانید این کار را در هر لحظه که اراده کنید انجام دهید بدون توجه به نوع فعالیت شما، بدون توجه به گفتار یا تفکر شما در نیایشها یا در زندگی روزمره. بنابراین شما خواهید توانست نسبت به خود درون‌گرا باشید، و همیشه رو در رو با خدا، بدون انقطاع از او سؤال کنید که چه باید انجام دهید، یا به چه می‌باید گوش فرادهید. به طور اصولی در این شرایط شما همانند یک راهب یا یک راهبه هستید: اطاعت کامل، که شامل **گوش فرادادن** است با هدف شنیدن - چیزی که همیشه هدف ما نیست وقتی که به سخنان همسایه خود گوش دهیم - و درک آنچه او می‌گوید یا می‌خواهد بگوید و پی بردن به عمقی که از آن جا این کلمه آمده و این که برای چه ما باید کشف کنیم.

به یاد دارم هنگامی که کودک بودم روزی مادربزرگم مطلبی را به من گفت. او داشت راجع به جنگ آزادی بخش یونان برعلیه ترکیه صحبت می‌کرد. او داستان سربازی را برای من تعریف کرد که پس از اتمام نبرد در تاریکی شب افسر مافوق خود را صدا زده گفته بود: «ستوان، ستوان من یک اسیر گرفته‌ام» ستوان هم به او جواب داده بود: «او را به این جا بیاور.» سرباز جواب داده بود: «نمی‌توانم او مرا خیلی محکم نگاه داشته.» این حرف خیلی مضحک به نظر می‌رسید... و باوجود این من احساس می‌کنم که در اغلب اوقات این همان وضعیتی است که ما خودمان را باتوجه به دنیا در آن احساس می‌کنیم، وقتی که ما که زندانی این دنیا

خاصی است که شخص نسبت به خود دارد، و انتقال آن توجه و آن علاقه به شخصی دیگر. هر چقدر محبت ما عمیق تر و همه چیز فراگیرتر گردد، همان قدر بیشتر از طبقه بندیه‌های شوم و وحشت آور آزاد خواهد شد، و به همان اندازه بیشتر خود را از آن جنبه آزاد خواهد کرد که سی. اس. لویس آن را خوبی به شکل محبت شیطان صفتانه توصیف کرده، که حاکی از آرزوی دریدن، بلعیدن و هضم کردن محبان خود، و از آنها نهایتاً یک زندانی کامل ساختن است. هرچه بیشتر این اتفاق بیفتد بیشتر «من» خودپرست آزاد می‌گردد و ما آزادتر می‌شویم. محبت کامل هم‌ردیف با مرگ است، بدین معنی که تأیید «خود»، یعنی اثبات نفس خودمان توسط مخالفتها و ضدیت به معنی تجاوز و مردودیت باید از بین برود

و فقط تا حدی که ما توانایی محبت کردن را داشته باشیم می‌توانیم ببینیم و درک کنیم. دیدن و درک کردن چه خدا باشد یا دنیای اطراف ما، چه یک همسایه باشد یا کم و بیش وضعیت پیچیده تری که شامل همسایگان ما نیز بشود، تمام اینها فقط تا آن حد ممکن است که ما آنها را دوست بداریم و حاضر به مردن باشیم تا بتوانیم ببینیم، زندگی کنیم و شراکت داشته باشیم. ما با تیرگی و غلظت احاطه شده‌ایم: دنیا در برابر نگاه خیره ما شفاف نیست- و وقتی که از دنیا صحبت می‌کنم منظورم فقط جهان بی‌پایانی نیست که ما را احاطه کرده، که ممکن است روزی آن را در نور خدا به‌چنگ بیاوریم، زیرا آن خطری برای ما به وجود نمی‌آورد: ما می‌توانیم آن را در زیبایی طبیعی و هماهنگی آن مطالعه کنیم بدون ترس از این که خودمان بلعیده یا نابود شویم. اما وقتی که به سراغ همسایه‌های امان می‌رویم، چه در جنبه انفرادی او یا در اجتماعی گسترده‌تر، او به مرور بیشتر و بیشتر تار می‌شود زیرا تمام قضاوت‌هایی که ما می‌کنیم، تمام واکنش‌هایی که ما داریم با واژه «چگونه؟» توصیف شده‌اند. چگونه این شخص، این

مذهبی تن‌گیری خدا نگاه کنیم این «بدون‌گناه» نامیده می‌شود اما این باتوجه به زندگی ما اغراق‌آمیز خواهد بود حتی در معنای یک تصمیم یا امید. اما شخص می‌باید به اندازه کافی جدا شده باشد تا جزئی از گناه جهان نگردد، حتی اگر موفق نشویم خودمان را کاملاً از این زندان آزاد سازیم. ما دعوت شده‌ایم که خود را از اسارت‌هایی که در آنها اسیر هستیم برهانیم تا بتوانیم خودمان را آزادانه بدهیم، همان کاری که مسیح کرد: «هیچ کس زندگی مرا از من نمی‌گیرد، من آن را آزادانه می‌دهم.» بنابراین می‌توانیم زندگی کنیم یا بمیریم، اما به شیوه مسیح، به شیوه یک مسیحی: مردن با آزادی اما نه با مرگی که بر ما تحمیل شده باشد. مسیح انسان کاملی گردید اما بدون گناه. او به زندگی ما زیست کرد و به مرگ ما مرد، بدون این که در شرارت که زندگی ما را محدود می‌کند و مرگ ما را فرا می‌خواند شرکت کرده باشد. اما درباره خودمان، ما باید در جهان باشیم نه از جهان. فقط تحت این شرایط است که ما قادر به محبت کردن هستیم، نه یک محبت آتشین که ما و دیگران را به بند بکشد بلکه محبتی که با آزادی فرزندان خدا آزاد است.

در این گرفتاری - فراغت می‌باید به دو نکته توجه نمود. اول نیاز به جدا شدن خود از خود، و آزاد شدن از خود. ما تمایل اغراق‌آمیزی به این تفکر داریم که زندانیان افراد دیگری هستیم. در واقعیت ما زندانیان فقط خودمان می‌باشیم، زیرا اگر ما می‌توانستیم خودمان را از چنگال خودخواهی آزاد کنیم، دیگران هیچ قدرتی بر ما نمی‌داشتند. آنها بر ما قدرت دارند فقط به دلیل آرزوهای طمعکارانه، ترسها و نفرت‌های ما. هنگامی که قادر به محبت کردن می‌شویم شروع می‌کنیم خودمان را از آن زندان که در آن اسیریم برهانیم. در واقع ارتباط کاملی ما بین «محبت کردن» و «مردن» وجود دارد. محبت کردن به معنی آزاد ساختن مرحله به مرحله از توجه

داشته باشیم تا بتوانیم آن را به دیگران منعکس کنیم. آنگاه، در نور آن خطوط الهی، که حتی در این تصویری که بعضی اوقات بسیار زشت و زنده به نظر ما رسیده، می‌توانیم دوباره خطوط چهره او را به دست آوریم. من به زشتی زودگذر اشاره ندارم، همین‌طور به زشتی سطحی یا شیطانی، بلکه به شرارت شاخصی مهم‌تر از آنچه که شخص انجام می‌دهد، شرارتی که تحلیل می‌برد و موجب می‌شود که شرارت‌کننده احساس نیکویی را از دست بدهد - احساس آنچه که در او منور است - چنین افرادی را در همه جا، حتی در درون کلیساها پیدا می‌کنیم.

و بدین‌گونه در این لحظه لازم است که بتوانیم روشنیها را از میان تیرگیها تشخیص دهیم و برای تشخیص خطوط چهره‌ای که طی زمان از نسلی به نسل دیگر توسط میراث بشر دگرگون شده بکوشیم تا به آن هماهنگی که با خدا داریم برسیم. این مسئله شناخت، در ورای مادیگرایی بغرنج بوده و به مقابل دیدگان ما می‌آید. دنیای اطراف ما که شامل همسایه ما نیز هست، تا آن حد که ما از این روشن بینی برخوردار نبوده و این دید به عمق را نداشته باشیم، به نظر ما همانند توده‌ای کدر خواهد آمد. این توده، این احجام که ما را احاطه نموده‌اند، که با آنها برخورد می‌نماییم ولی تقریباً هرگز ملاقات نمی‌کنیم - زیرا ملاقات با کسی به معنی دیدار رو در روست - این توده‌های کدر متعلق به دنیای مادیات هستند که ما کورکورانه و بدون تعقل عمق آن را منکر هستیم. دنیای مادیات دارای ضخامت است: هیچ درونی ندارد. من فکر می‌کنم اگر بگویم که شما در حضور یک کره شیشه‌ای هستید و تلاش دارید با نگاه خود به درون آن نفوذ کرده به دورترین نقطه یعنی مرکز آن برسید، چندان مطلب را پیچیده نگفته‌ام. این دورترین نقطه است که به ماورای آن نمی‌توان رفت چون در آن صورت از طرف مقابل به سطح کره نزدیک خواهید شد. اما تمام چیزها،

گروه به امنیت من، تمامیت من تأثیر خواهد گذارد؟ تا چه حد در این جا خطر یا امکان توسعه وجود دارد؟ وقتی که امکانی برای توسعه وجود دارد تقریباً همیشه در یک فرم بسیار خفیف، مخصوصاً گونه مسیحی وار تخفیف یافته فرم تجاوز است. ما همگام با همسایه امان یا در گروهمان پیشرفت می‌کنیم. ما احساس امنیت می‌نماییم زیرا به طور فزاینده‌ای چیزی را به تملک خود درآورده‌ایم.

بنابراین ما مجموعه‌ای از تاریکیها را در اطراف خودمان داریم. چگونه باید از میان این تاریکیها عبور کنیم؟ زیرا ما از روشنایی به تاریکی می‌رویم. اولین ملاقات ممکن است شخصی را برای ما آشکار کند. و سپس با بصیرتی ضعیف یا درواقع نابینایی رو به افزایش که توسط خودخواهی، سردی و حسابدگری ما به ما داده شده، با توجه به این واقعیت که ما درباره هرچیز برحسب میل خود می‌اندیشیم، به تشخیص بیشتر و بیشتر تاریکیها شروع می‌کنیم. فقط با کمک عملی از روی ایمان است که می‌توانیم بگوییم: «بله! این فرزندی از نور است.» ما آن را می‌گوییم، اما در بسیاری مواقع آن را نمی‌بینیم. و بدین دلیل است که اکثراً تقریباً برایمان غیرممکن است - وقتی که می‌گوییم «تقریباً» این یک زیاده روی مؤدبانه است - تقریباً غیرممکن است برای ما که در چهره‌هایی که در اطرافمان هستند چهره مسیح را بینیم. این بسیار مهم است زیرا رسم بر این شده که در همسایگی مشخص به دنبال خدا بگردیم. این رسم جدیدی نیست: قدیسن صحرا در قرون سوم و چهارم به ما گفته‌اند: «اگر شما همسایه خود را دیده‌اید، شما خدای خود را دیده‌اید.» اما آنها او را دیدند، در صورتی که ما اکثر اوقات فقط می‌گوییم، که او را دیده‌ایم. حقیقت این است که برای دیدن خطوط چهره مسیح در صورت همسایه، که گاهی تشخیص آن بسیار دشوار است، می‌باید در خودمان رؤیای مسیح را

اهمیت تر از آنچه می توان بیان کرد. اگر اجازه دهیم این سکوت در ما عمیق تر نفوذ کند، لحظه ای فراخواهد رسید که دیگر نخواهیم توانست هیچ مطلبی را بیان کنیم، هنگامی که احساس کنیم که بیشتر و بیشتر به عمقی نزدیک هستیم که هرگز نمی دانسته ایم چگونه بدون عطیه خدا به آن دسترسی پیدا کنیم. هنگامی که این سکوت به بلوغ برسد امنیت و اعتمادی وجود خواهد داشت که ما را قادر می سازد بار دیگر شروع به صحبت کنیم. از این به بعد کلمات هوشیارانه هستند، و ما قبل از ادای آنها به دقت به جستجوی آنها می پردازیم. ما آنها را به نحوی ادا می کنیم که این سکوت داده شده توسط خدا را نشکنند.

همیشه باید در میان خدا و ما عمقی وجود داشته باشد که ما بتوانیم به آن برسیم - و من روی این واقعیت اصرار می ورزم - که ما باید بتوانیم به آن برسیم. ما باید بیاموزیم که با تجربه کردن حضور خدا، با متوقف نمودن زمان، با اجازه دادن به نیت خودمان که عمیق تر رود، تقریباً هرگاه اراده کنیم به آن برسیم، زیرا این دعوت الهی ماست که در حضور خدا بمانیم. ما باید بیاموزیم که چگونه هنگامی که در حضور همسایه امان هستیم در خود فرو رویم حالا هرکه او می خواهد باشد - نه آن زاهد، نه آن فرد راحت که درباره او می توانیم با خطوط درشت بنویسیم «این تصویری از خداست!»، بلکه آن همسایه ناموافق، همسایه غیرقابل قبول، آن که توهینی است به تمام آنچه که ما درباره خدا و تن گیری او می اندیشیم - ما می توانیم آن همسایه را در جایی ملاقات کنیم که هیچ وسیله ارتباطی نمی توانست ما را قادر سازد تا به او برسیم زیرا ما از گفتگو در سطح کلمات، اشارات و روابط دنیوی اجتناب می نماییم.

اگر ما با همسایه امان این گونه برخورد کنیم، اگر او را در سکوت بپذیریم، آن وقت یک اقدام اولیه با اهمیت اساسی انجام داده ایم: این

حتی همسایگان ما فقط یک نوع غلظت، یک ضخامت و یک حضور پُرأبته دارند - اگر چیز بیشتری را کشف نکنیم - آنچه درباره آنها در کتاب مقدس آشکار شده، همانند چیزی است که مزمور به ما می گوید «قلب انسان عمیق است». این مسئله قلب گوشتی یا عمق قابل اندازه گیری نیست بلکه موضوع ابدیت است، یا بهتر بگوییم این حقیقت که قلب انسان را نمی توان اندازه گیری کرد زیرا به درون اعماق خدا باز می شود.

به این دلیل است که در تمام تحقیقات ما در نیایش، این آن درون است که ما باید جستجو کنیم، عمق روان که متعلق به قلمرو مخلوقات است و در نقطه ای خاص به ما اجازه می دهد ته آن را لمس نماییم، همانند نقطه نهایی و آخرین که مرکز کره است. آن عمقی که ما نگران آن هستیم به این واقعیت که ما اراده ای ملموس و قابل رؤیت از خدا هستیم، پیوسته است. در قلب واقعیت ما کلمه آفریننده خدا هست، کلمه واقعیت الهی که در درون آن ما خود را در عمق باز می کنیم. هیچ فایده ای ندارد که به جستجوی خدا در اطرافمان پردازیم. اگر ما او را در درون خودمان نیافته ایم، هرگز موفق نخواهیم شد او را در همسایه امان، در وقایع تاریخی یا در بلندیا شناسایی کنیم.

اگر ما بدین گونه همسایه خود را شناخته ایم، اگر دریافته ایم که عمقی داریم که به روی خدا باز می شود کشف خواهیم کرد که بسیاری مواقع رابطه ما با همسایه در سکوت به واقعیت می پیوندد. ما همگی در زندگی روزمره خود لحظات غیرقابل وصفی را می شناسیم که به طور کاملاً ناگهانی سکوت و آرامش بر ما جاری می شود. زمانی که ما دو نفر هستیم که این سکوت را درک می کنیم، زمانی که هر دو نفر ما را احاطه کرده دربر می گیرد، کلمات بر لبان ما می میرند و هر حرکتی تبدیل به شکستن رابطه ای می شود با

اقتصادی یا روانشناسی فرد مسیحی می باید در نقطه پارگی قرار گرفته به شیوه ای کامل مسؤولیت برای هر دو طرف را به عهده بگیرد.

من ابتدا به شما نمونه ای از تاریخ کلیسا به شیوه قوانین شرعی می دهم. بازیل قدیس یک قانون شرعی برقرار ساخت که هرگز مورد استفاده قرار نگرفت- همانند بسیاری از قوانین شرعی دیگر- در این قانون گفته شده که در صورت وقوع یک درگیری مسلحانه، از فرد مسیحی دعوت می شود که در آن شرکت کند، زیرا «اگر او یک مسیحی لایق این نام می بود می بایستی قادر بوده باشد اطرافیان خود را به محبت متقابل به یکدیگر برگرداند و در این صورت دیگر درگیری مسلحانه ای روی نمی داد. اما چون وضع بدین گونه است کسی که مسؤولیت این خونریزی بر دوش اوست، باید در این درگیری شرکت کند. به هر حال باید برای تمام مدتی که این درگیری ادامه دارد و تا سه سال پس از پایان آن او را از کلیسا اخراج نمود.» در این جا وضعیتی کاملاً صریح و دقیق وجود دارد و از دیدگاه مذهبی مشروع و بسیار قابل توجه، اما این قانون هرگز اجرا نشده زیرا در عین حال به احساس همدردی قاطع و دوجانبه و مسؤولیتی اشاره می کند که در اصل کاملاً شبیه به تن گیری خداست.

من نمی توانم به شما در این مورد دستورالعملی بدهم، فقط به عنوان حسن ختام این مباحثات به سه عنصر مهم اشاره می کنم:

تفکر و تعمق درونی، که فرمی از زندگی نیست بلکه حالتی است که نسبت به خدا اتخاذ می کنیم، با ایستادن در سکوت عمیقی در برابر او، حضور مضاعف و متقابل خدا با انسان و انسان با خدا.

نیایش، در جنبه فعال و انسانی و در تنش آن نسبت به خدا، با روحیه درون گرایی به دست آمده رو به سوی خدا نمودن و در حضور خدا بودن و بالاخره در مرحله آخر وضعیت ماست، وضعیتی در دنیایی که هستیم: دعای

عمل عدالت است- نه عمل عدالت اجتماعی که توزیعی برحسب مساوات است- بلکه یک اقدام خطرناک حقوقی که شامل تقبل همسایه همان گونه که هست و سپس دادن این حق به او که همان طوری که هست باشد، حتی اگر راه و روش او به منزله مرگ یا نابودی ما باشد. این عملی برحسب عدالت محض است همان گونه که ما در خدا مشاهده می کنیم، که افراد سقوط کرده را به جای طرد و نابود کردنشان، پذیرفت، که انسان را در سقوطش پذیرفت، با علم به این که سقوط انسان به معنی مصلوب شدن پسر خدا بود. این عمل عدالت مسیحی است. در این جاست که عدالت آغاز می گردد نه هنگامی که ما شروع به توزیع ثروتهای مادی یا معنوی به طور مساوی یا به صورت انتخاب شده می کنیم. این آن لحظه ای است که اجازه می دهیم که شخص مخاطب خودش باشد، حالا عواقب آن هرچه می خواهد باشد. فقط با پرداخت این بهاست که می توانیم نگاه کنیم و در خطوط چهره شخص مقابل بازتاب زنده و پرشکوه چهره خدا را ببینیم.

این اشاره ضمنی به مطلبی است که قبلاً درباره آن صحبت کردم؛ یعنی همدردی، به همان گونه که در مسیح می بینیم. این همدردی با انسان سقوط کرده، انسان در رنج و عذاب نهایی، در خداشناسی مطلق، یا شاید در بی خدایی نسبی است، زیرا قاطعیت تنها از آن مسیح است، این ما را قادر می سازد تا مسؤولیت خودمان را بپذیریم. اما در این جا باید اشاره کنم که مسؤولیت مسیحی و همدردی هر دو دارای کیفیتی هستند که آنها را در سطح مشخصی نسبت به هم غیرقابل قبول و غیرممکن می سازد، زیرا آنها هر دو طرف درگیر در یک اختلاف را در بر می گیرند.

یک مسیحی می تواند در واقع از یک گروه از انسانها در برابر گروهی دیگر حمایت کند، اما نمی تواند همدردی خود را نسبت به آن گروه در برابر گروه نخست باطل نماید. در یک منازعه مسلحانه یا اجتماعی،

فصل ششم

شفاعت

عمل شفاعت نیایشی است که به نوبه خود یک عمل است، و عملی که خود یک نیایش است. بنابراین عملی است که به نظر ما همانند یک ایمان زنده جلوه می‌کند. چیزی که در آن نیایش به زندگی مبدل می‌گردد. و اگر نیایش و حیات دو روی یک واقعیت، دو روی یک سکه نباشند هیچ کدام دارای اصلتی نخواهند بود. مسیحیان وقت خود را با شفاعت می‌گذرانند و بعضی وقت اوقات من به این وساطتها با ترس گوش می‌دهم زیرا به نظر من شفاعت کردن به معنی درگیر شدن است که ممکن است نتیجه آن مرگ باشد. هنگامی که می‌شنوم جماعت ایمانداران برای نیازی پس از نیاز دیگر میانجیگری می‌کنند وحشت زده می‌شوم. آنها تمام نیازهای جهان را بر دوش خود برمی‌دارند. آن هم فقط در طول مدتی که سرود شبانگاهی ادامه دارد. پس از آن نیازها را بر دوش خدا می‌گذارند و با احساسی جدید سرمست بیرون می‌روند.

حدود ده سال قبل هنگامی که از هندوستان برگشتم. در لندن از من خواسته شد تا در گردهمایی نسبتاً بزرگی درباره معضل گرسنگی صحبت کنم. من درباره آنچه که دیده بودم و آنچه که احساسات مرا به شدت و عمیقاً جریحه دار نموده بود با تمام احساسی که در توانم بود صحبت کردم. مردم برای مدتی نشستند و گوش کردند. بعد هنگامی که از سالن بیرون آمدم و در کنار در غربی ایستاده با آنها دست می‌دادم خانمی نزد من آمده گفت: «متشکرم برای این شب سرگرم کننده.» این در بسیاری اوقات معنی شفاعت نزد ماست. ما یک نیاز را یافته ایم، متوجه یک تراژدی

جهان را به حضور خدا آوردن، بیان و ذکر فریاد تمامی جهان به حضور خدای زنده. این عمل آشکارا تجربه ای ریاضت کشانه است، تا آن حد که ما در قید تعهد بشری نسبت به دعوت الهی خودمان هستیم.

نهایتاً اقدام می‌ماند، اما همان طوری که قبلاً هم گفتم این اقدام می‌باید عمل خدا باشد، توسط ما که وسیله هستیم. بگذارید در ابتدا بیاموزیم که گوش دهیم، بشنویم، ببینیم و خدا، دنیا و همسایه امان را درک نماییم. و سپس عمل کنیم نه فقط برحسب خرد انسانی بلکه بالاتر از آن، در وحله اول بر اساس خرد الهی که به ما در کتب مقدسه در زندگی و در شعائر مذهبی آشکار گردیده است. - زیرا کلیسای اولیه به شدت تأکید داشت که اینها دروازه‌هایی به شناخت خدا و به اقدام در نام خدا هستند. اگر با تمام صداقت سعی کنیم تا با خدا و در حضور او در جهان زندگی نماییم، فکر می‌کنم در هر موقعیتی خدا به ما خواهد آموخت که چگونه اراده او را به جا آوریم. گرچه روشها ممکن است متفاوت باشند، متضاد یا ناسازگار... زیرا اگر شما عهد عتیق یا جدید را بخوانید، خواهید دید که هیچ گونه قوانین شریعت یا احکامی در این زمینه وجود ندارد- یا حتی کمتر از این، دستورالعملی نیز وجود ندارد. واکنشهای الهی یافت می‌شوند که ممکن است با هم در تضاد باشند، زیرا هنگامی که خدا با این مقطع از زمان رو به رو می‌شود که از او سؤالی دارد، او در برابر هر موقعیت با توجه به کل ابدیت پاسخ می‌دهد.

*

* * *

*

یکی از وظایف مسیحی دقیقاً این است که نه تنها خمیرمایه در خمیر بلکه آن شمشیری باشد که تاریکی را از نور، درست را از غلط، مرگ را از حیات، خدا را از شیطان جدا می‌سازد و نیز سنگ لغزش، رسوایی و تحریک دایمی باشد، تأیید مدام بر این که ما به دنبال ملکوت وحش نیستیم. که ما هم‌آهنگی را براساس ارتداد نمی‌پذیریم، که ما عدالتی را طالب نیستیم که انکار عدالت الهی باشد، حقیقتی که رد حقیقت شخصی خداوند است: «من راستی هستم» باشد و غیره.

ما دعوت شده‌ایم تا آن عمل الهی باشیم که توسط آن خدا خودش را به جهان آشکار ساخت و بدین‌گونه سرنوشت ما می‌تواند همان سرنوشت مسیح باشد. بله، مسیح به ما گفت: «شما کارهای بزرگتری از من خواهید کرد» و این نیز حقیقت است. ما در قدرت خدا و روح قدوس او دعوت شده‌ایم تا کاری را به انجام برسانیم که در آن عمل خدا گرچه تعیین‌کننده، اما نهایی نبوده است.

ما باید شاهدی باشیم بر دنیای حضور او، تفوق او، و این حقیقت که ابدیت نافذ مطلق و در میان ماست. خدا در ما و توسط ماست. خدایی که هیچ اندازه مشترکی با انسان ندارد، راز الهی. در عین حال این خدا خود را به صورتی حیرت‌آور، به نحوی که انسان هرگز نمی‌توانست ابداع نماید، آشکار می‌کند، در مسیح، که بر ما ظاهر شد، بی‌دفاع آسیب‌پذیر، رها شده به اراده ناموافق انسانها، احاطه شده توسط نفرت، رانده شده، که به خاطر این می‌میرد و پیروزی او در تحقیر شدن اوست.

باور دارم که آنچه گفتم می‌تواند اشاره‌ای باشد به آن تصویری که مسیح به ما داد هنگامی که فرمود: «من خودم را وقف آنها کردم، من خودم را برای آنها قربانی می‌کنم». نمی‌دانم کدام یک از این اصطلاحات را باید به کار برد، زیرا واژه یونانی بسیار غنی‌تر از آن است که بشود با فقط

شده‌ایم، پس از درون امنیتی که در زندگی خودمان داریم به سوی خدا روی می‌کنیم و می‌گوییم: «اوه خداوندا، آیا متوجه این نشده‌ای؟ چه می‌خواهی در این باره انجام دهی؟ و این؟ و آن؟ آیا نسبت به وظایفی که در برابر بشر داری قدری فراموش کار نشده‌ای؟» این شفاعت نیست، نه. شفاعت درگیر شدن کامل است که ما را از دو طرف همزمان درگیر و رها می‌کند، همدردی با یک طرف به همان‌گونه که با طرف مقابل، به این دلیل توسط یکی مردود شده به همان‌گونه که توسط دیگری.

کلمه مجسم شده توسط انسانها کشته شد زیرا او خدا بود. او را به صلیب سپردند زیرا او انسان بود. او به مرگی عاریه‌ای مرد که مرگ انسان است. او را نپذیرفتند زیرا شهادت او آن بود که خدا را ترجیح می‌دهد، که از او مردم اسرائیل روی گردان شده بودند. آنها به سموئیل هنگامی که از او خواستند پادشاهی برای آنها تعیین کند گفته بودند: «ما مایل هستیم که مثل ملل دیگر باشیم.» و خدا به سموئیل جواب داده بود: «این تو نیستی، که آنها از وی روی گردان شده‌اند بلکه من!» و طرد نهایی خدا با این کلمات در برابر بیلاتس اعلام می‌شود: «ما هیچ پادشاهی جز قیصر نداریم!»

عاموس گفته است پیامبر کسی است که خدا تفکراتش را با او در میان می‌نهد و کسی است که نه تنها افکار خدا را دریافت می‌کند بلکه همانند یک پیامبر راستین آنها را اعلام نموده، با آنها زندگی می‌کند، شاهد آنها گشته و خود عمل خدا می‌گردد و ما به این در کلیسا دعوت شده‌ایم تا در میان این جهان عمل خدا باشیم. این فعالیت خاص کلیسا و بدین معنی است که در تمام زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و آموزشی نقش مسیحیت نقشی خاص است که آن را از تمام فعالیت‌های دیگر در جهان متمایز می‌سازد. آن یک عمل خداست و به عنوان چنین عملی می‌تواند با هر چیزی که در جریان است در هم‌آهنگی کامل باشد.

این می‌تواند با آنچه که دنیا در پی آن است در هماهنگی باشد، زیرا روح القدس نه فقط در کلیسا بلکه در همه جا عمل می‌کند، با قدرت و نیرویی که گاهی خیره‌کننده است. این خداست که در این لحظات بر کلیسا داوری می‌کند، توسط اتفاقاتی که در اطراف آن روی می‌دهد، تعقیب و آزار، اعتراضات، کفر و بی‌خدایی، یا رد کاریکاتوری از خدا که ما برای پرستش به انسانها تقدیم می‌کنیم. به طور مسلم ما باید یاد بگیریم به مسؤولیت خودمان در برابر گناهان گذشته واقف شویم و هنگامی که اینها را باز می‌شناسیم برای خودمان سوگواری نکنیم، بلکه هنگامی که جد و جهد می‌کنیم تا آنچه را که حقیقت ابدی خداست در موقعیت فعلی رها نماییم در آنها قضاوت خدا را ببینیم.

اینک مایلم دربارهٔ وضعیت یک فرد مسیحی در این دنیا صحبت کنم و پیشگفتاری به این مضمون بدهم که بگویم ما به زیاده‌روی در مورد معنی و مفهوم آنچه «دنیای امروزی» می‌نامیم تمایل داریم. دنیا همیشه برای بعضی همزمان یا امروزی است: در هر لحظه با نسلی از مردمان هم عصر خواهد بود، و قواعد کلی - انسانی و تاریخی - وجود دارند که به نظر من می‌توانند به عنوان پایه و اساس داوری و عمل ما قرار گیرند. مطلب دیگری که مایلم توجه شما را به آن جلب نمایم این حقیقت است که خدا هم همیشه «هم عصر» است و این را ما اغلب فراموش می‌کنیم. ما می‌کوشیم با انواع کوششهای مذهبی او را هم عصر خودمان بگردانیم در حالی که او کاملاً هم‌زمان با ماست و هیچ نیازی به تغییر ندارد تا خودش باشد و امروزی شود.

مایلم به چند ویژگی خاص در شخصیت یحیی تعمید دهنده اشاره نمایم که فکر می‌کنم می‌تواند در مورد وضعیت فعلی ما مطالبی را به ما بیاموزد. موضوعی که به ما می‌آموزد که چه باید بکنیم، و در چه حالت ذهنی باید

یک واژه آن را ترجمه نمود. این مربوط به یک عمل برجسته و عمده از قربانی شدن است: این بدون هیچ حد و مرزی از آن خداست. این خداست، و نه تنها آن بلکه او که در کمال انسانیت خود تنها یک اراده دارد، یک زندگی با خدا، و این یک اقدام آزادانه است که در آن دو اراده همدیگر را متحد شده می‌یابند به شیوه‌ای کامل، که در آن دو طبیعت جدانشدنی وجود دارند، که در آن کلمه خدا به ارادهٔ خدا گوش می‌دهد و عمیقاً می‌نگرد که خدا چه می‌کند، سپس به عمل و کار خود در دنیا ادامه می‌دهد تا آنچه را که ارادهٔ پدر در راز تفکر الهی است به انجام برساند.

او خودش را قربانی می‌کند. برای قربانی کردن شخصی باید خون وی ریخته شود یا بر وی محدودیتهایی به نفع دیگری تحمیل گردد - این نحوه‌ای است که ما همیشه خودمان را قربانی می‌کنیم، به مقداری اندک برای همسایه‌امان - اما «قربانی کردن خود» بدین معنی است که «خودمان را تقدیس نماییم، خودمان را وقف کنیم»، و نیز بدین معنی که خودمان را تقدیم نماییم یا به عنوان قربانی داده شویم. آیا مسیح نگفت: «هیچ کس زندگی مرا از من نمی‌گیرد، من آن را خود می‌دهم»؟ خداوند خودش را تسلیم می‌کند. او می‌میرد.

نظر ما نسبت به چنین وضعیتی چیست؟ این تصاویری که سعی کرده‌ام انتقال دهم باید به ما اجازه دهد که راه خود را در اتحاد همیشه همزمان حضور خدا با ما، در راههای متعددی که در آن حضور مطلق او خود را آشکار می‌نماید، خود را بیان می‌کند و خود را با موقعیتهای گوناگون تطبیق می‌دهد بیابیم. اما نقش ما شامل اطاعت کامل نیز می‌شود، نه به معنی اطاعت مکانیکی که به مفهوم شنیدن دستوراتی و اجرا کردن آنهاست، بلکه به معنی اطاعتی در عمق وجود که می‌خواهد با اشتیاق، تنش و با روحیهٔ زنده و هوشیار گوش دهد تا بتواند بشنود و آنچه را که دریافته است بیان نماید.

کرد تمام آن چیزهایی که خودپرستی است را به کناری بگذارد، تمام آن چیزهای عالی را که می‌خواست با خودخواهی به چنگ آورد، او قلبی پاک، فکری باز و اراده‌ای تزلزل‌ناپذیر، جسمی آزموده و کنترلی کامل بر خود داشت. به نحوی که هنگامی که پیام آمد، ترس نمی‌توانست او را مغلوب سازد و مجبور به سکوت نماید. وعده‌ها نیز نمی‌توانستند او را فریب دهنده و ساکت نگاه دارند، همین‌طور سنگینی جسم، مغز، قلب نمی‌توانست بر سبکی و قدرت روشنگرانه روح غالب شود. این چیزی است که هدف ما نیز می‌باشد.

اینک منظور من انواع ریاضتها یا شیوه‌ای که انسان در پیش می‌گیرد نیست بلکه باید یاد بگیریم که آزاد باشیم و برای آزاد بودن باید تسلط بر خودمان را به دست آوریم. این بی‌نهایت اهمیت دارد، و برای دست‌یابی به آن باید یاد بگیریم که بنگریم و بفهمیم. اما نه فقط به مردم و شرایط - بلکه به خدا بنگریم و بشنویم و یاد بگیریم. اطاعت، امری حیاتی است. برای اطاعت از اراده‌ی خدا احتیاج به تمرین است. اراده‌ی خدا دیوانگی است، اراده‌ی خدا ضد و نقیض است. شما نمی‌توانید به اراده‌ی خدا به دلایل منطقی بچسبید. بیشتر اوقات آنچه که خواست خداست ظاهراً اقدامی احمقانه می‌باشد که ما در غیر این صورت جرأت انجام آن را نداریم. ابراهیم را به یاد بیاورید: خدا به او وعده‌ی یک پسر داد و پسری متولد شد. او وعده داد که آن پسر سرآغاز نسلی از انسانها که بیشتر از ریگهای ساحل هستند خواهد بود و ابراهیم این گفته را باور کرد. و بعد خدا به او دستور داد که پسرش را برداشته و به عنوان قربانی خون برای او بیاورد، و ابراهیم این کار را کرد. او به خدا نگفت: «این بر ضد دستورات قبلی توست. این برخلاف وعده توست.» او به خدا اعتماد کرد و هرآنچه که خدا از او خواسته بود انجام داد و خداوند را رها کرد تا همان‌گونه که می‌داند به وعده‌هایش جامه‌ی عمل پوشد.

قرار داشته باشیم. یحیی تعمید دهنده منادی مسیح بود. او کسی بود که قبل از خداوند آمد تا راه را برای او هموار سازد، تا پیچ و خم راه را مستقیم گرداند. فکر می‌کنم این دقیقاً همان کاری است که همه ما دعوت شده‌ایم تا برای دیگران انجام دهیم، راه آنها را هموار سازیم تا بتوانند آن را پیدا کنند، و به آنها کمک نماییم تا راهی مستقیم به سوی خداوند بیابند.

در انجیل می‌بینید که مرقس قدیس، یحیی تعمید دهنده را با عنوان صدای ندا دهنده‌ای در بیابان توصیف نموده. او حتی پیغمبر یا پیام‌آور خدا نیز معرفی نشده. او چنان با پیام هم‌هویت شده، به قدری با کلام خود خدا که باید اعلام و برای مردم بیاورد یکی شده که هیچکس نمی‌تواند او را در پشت پیام ببیند یا لحن صدای او را در پشت آن صدای رعدآسای روح خدا که از طریق او صحبت می‌کند بشنود.

این چیزی است که ما باید یاد بگیریم. بسیاری اوقات هنگامی که ما پیامی را می‌آوریم مردم می‌توانند ما و پیام ما را درک کنند که شاید از طریق ما می‌آید، زیرا ما به اندازه‌ی کافی با آنچه که باید بگوییم هم‌هویت نشده‌ایم. برای این که هم‌هویت شویم باید هنگام مطالعه انجیل، آن را تا حد ممکن به خودمان و خودمان را تا حد ممکن به انجیل مبدل سازیم، به نحوی که هنگامی که از درون آن یا در نام آن صحبت می‌کنیم، کلماتی که به کار می‌بریم - در این جا منظور نقل قولها نیست - باید به سادگی انجیل باشند که سخن می‌گویند و ما همانند یک صدا باشیم - صدای خدا. مطلب دوم این است که برای رسیدن به این حالت که در آن او می‌توانست صحبت کند و کسی متوجه او نشود، که در آن تمام چیزی که افراد می‌توانستند از او درک کنند این بود که مردی است که کاملاً تبدیل به پیامی، به رویایی، به اعلامیه‌ای شده، بدین معنی که او مردی بود که قبول

طریق دیگر را که توسط آن پیش‌تاز توصیف شده به یاد بیاورید وقتی که او دربارهٔ خودش صحبت می‌کند و می‌گوید که دوست داماد است - کسی که آن قدر داماد و عروس را دوست دارد که آنها را به نزد هم می‌آورد، آن قدر آنها را دوست دارد که از محبت و صمیمیت آنها، از صلح بین آنها و ملاقاتی که با هم دارند محافظت می‌نماید - و عهد بسته که عروس و داماد یعنی خدای زنده و روح زنده را به نزد هم آورد و سپس از ملاقات آنها در برابر هر نوع تجاوزی به دفاع برخیزد، ولی خود در این ملاقات سهیم نباشد بلکه به کناری بایستد. و این آن محبت و خدمت خاص اوست.

در عین حال باید آماده باشیم تا در نام عروس و دامادی که به آنها خدمت می‌کنیم، در نام این راز محبت، در آمدن ملکوت پیروزی خداوند بر تمام آن چیزهایی که مرگ، شرارت، گناه، جدایی، فرومایگی و پستی که کوچکتر از اندازه و شأن انسان است، بایستیم. باید آماده باشیم تا به انسان حقیقت را بگوییم، حقیقت خود خدا، نه حقیقت خودمان را. به یاد بیاورید که چگونه آن ندا دهنده با هرودیس صحبت کرد، چگونه او با جماعات صحبت کرد. برای انجام این کار باید قدرت اجرایی داشته باشیم، قدرتی که نه توسط درجهٔ نظامی یا موقعیت اجتماعی بلکه توسط ادغام شدن ارادهٔ ما و ارادهٔ خدا، کلام خود ما و کلام خود خدا و زندگی خودمان و زندگی خود خدا حاصل می‌گردد. در این صورت است که می‌توانیم صحبت کنیم و کلام ما هر چقدر هم که سخت، تند و تیز و فرو رونده باشد باز هم کلام محبت خواهد بود، زیرا کلام خدا همیشه حقیقت، نور، محبت و زندگی بخش است.

سپس باید آماده باشیم که نتایج کاری را که انجام داده‌ایم خودمان نبینیم. آن ندا دهنده هم قبل از دیدن مسیح مرد. او به انتهای مأموریتش رسیده و به وعده‌های خود در این دعوت الهی وفا کرد. او مرد. او از پیامی

این برای ما نیز اتفاق می‌افتد. ما دعوت شده‌ایم که روز به روز، لحظه به لحظه برحسب ارادهٔ خدا که در آن لحظه آشکار می‌شود عمل کنیم، که تفاوت مابین عمل مسیحی و عمل معمولی در این واقعیت قرار دارد که هر عملی باید برنامه ریزی شود و یک عمل نباید متضاد با عملی دیگر باشد. بازگشت و حرکت به عقب یا به اطراف وجود ندارد. حرکت می‌باید در طریق مستقیم و رو به جلو باشد. اگر می‌خواهیم بر طبق ارادهٔ خدا عمل کنیم باید همانند مسیح شویم که گوش فرا می‌دهد و کلمه را اعلام می‌نماید، که با دقت و توجه به خدا که در حال انجام کار است خیره می‌شود و بعد هنگامی که همه چیز را دید آن اقدام را که در اراده، طرز فکر و تصورات غنی و آفرینندهٔ خدا تداعی شده انجام می‌دهد. ما باید این را یاد بگیریم اما برای انجام این کار باید همچنین بیاموزیم که بر خودمان مسلط باشیم و توانایی اقدام را نه فقط هنگامی که موافقت می‌کنیم یا زمانی که درک می‌کنیم، بلکه هنگامی که در جایی درون آن آدم قدیمی که در ماست مخالفت می‌ورزیم، یا هنگامی که نمی‌توانیم درک کنیم و فقط می‌گوییم: «من به تو اعتماد دارم و با بی‌خردی اقدام خواهیم کرد»، داشته باشیم.

ندادهنده خصوصیت دیگری نیز دارد. به یاد بیاورید که او - یحیی تعمیددهنده - گفت: «من باید کاهش یابم تا تو افزوده شوی». نقش ما به وجود آوردن راههای مستقیم و هموار کردن راههای دشوار است. اما هنگامی که این کار را انجام دادیم باید به کناری برویم و اجازه دهیم تا خداوند حیات، او که برای او این راه را آماده کرده‌ایم، همانند یک پادشاه یا با فروتنی و افتادگی مسیح در همان سادگی ورودش به اورشلیم، بیاید. و ما باید فراموش کرده شویم زیرا تا زمانی که از دور دیده می‌شویم مردم مسیح را نخواهند دید. راهی وجود دارد که در آن غیبت ما همان قدر برای جلال و عمل خدا لازم است که حضور ما در موقعیتی دیگر.

همانا تجسم خدا با جسم انسانی می باشد. شفاعت (Intercession) واژه ای لاتین است به معنی «برداشتن قدمی که شما را به مرکز درگیری می رساند» و در صورت مسیح، در شخص مسیح است که می بینیم این شفاعت به معنی برداشتن قدمی قاطعانه است- او یک بار و برای همیشه انسان می شود، نه فقط برای مدتی کوتاه. او به عنوان یک حامی درخواست کننده یا واسطه که نسبت به هر دو طرف کاملاً بی طرف است، نمی آید بلکه او خواهد آمد تا شرایط مصالحه میان دو فرد متخاصم را پیدا کند. او در جایگاه خود مابین انسان و خدا، در همدردی نهایی و قطعی قرار می گیرد. رو به سوی خدا نموده، او انسانی است محکوم شده. رو به انسان کرده، و او خدایی است طرد شده و باید بمیرد. همدردی او فقط به سادگی شامل حال چند نفر منتخب عزیزی که فوراً او را خواهند شناخت یا به او ایمان دارند نمی شود. نه، همدردی خدا به هر شخص عرضه شده. او خدایی برای خوبان و برعلیه بدان نیست، او برای ایمانداران و برعلیه بی ایمانان، یک اعتقادنامه، یک رنگ، یک ملت یا گروه اجتماعی نمی باشد. او خودش را با هر شخصی تطبیق داده است.

ما به عنوان روسهای تبعید شده در روزهای اولیه مهاجرت، هنگامی که همه چیزمان را از دست داده بودیم، زمانی که دیگر هیچ چیز برای ما باقی نمانده بود، در آن دوران که ما افرادی نامطلوب، رانده شده، مورد تفر، بدون یاور و به حد نهایت آسیب پذیر بودیم کشف کردیم که به اضافه همه اینها آن خدای کلیساهای جامع عظیم را نیز از دست داده ایم، آن خدای مراسم مذهبی که بسیار زیبا طراحی شده بودند. جایگاه ما کجا بود؟ وقتی که به خودمان نگاه می کردیم می دیدیم که ما ایمان به خود و در اکثر مواقع حتی احترام به خود را نیز از دست داده ایم. سپس ما خدایمان را به شیوه ای جدید کشف کردیم. دریافتیم که در مسیح نیز خدا خود را

که داده بود مرد، او برای حقیقت خدا مرد. او مرد برای این که با پیام هم هویت شده بود، برای این که دوست داماد بود و می بایستی از او کاسته شود تا داماد بتواند تمام صحنه را برای خود داشته باشد. ما باید برای این آماده باشیم. به هر صورت و در هر موردی، در رابطه با هر روحی، با هر گروهی، در هر ماجرای، و در هر وضعیتی برای ندا دهنده این فرصت وجود دارد و برای کاسته شدن از او تا به مرگ هم فرصتی دیگر. شاید نه به طور فیزیکی، اما در یاد آن مردم، در قلبهای آنان، در روابط آنان. ما باید آماده باشیم تا هرگز به یاد آورده نشویم، زیرا آنچه که توسط کلام کاشته شده آن قدر غنی و آن قدر فراگیر است که می توان منادی، آن کسی که راه را هموار کرده، که شخم زده، آن کسی که بذر افشاندن را فراموش کرد. این شادی است. دیدن مسیح، خداوند ما شادی آفرین است، که ببینیم او به تمام بلندی قامتش برافراشته شده، و جای حقیقی خود را اشغال نموده تا پادشاه و خداوند، ارباب و استاد، برادر، نجات دهنده، شادی و آزادی برای تمام کسانی باشد که ما نزدشان آمده و به آنها گفته بودیم: «او دارد می آید، خودتان را برای او مهیا کنید». این آن چیزی است که کتب مقدسه آن را توبه یا تبدیل می خوانند.

نکته بعدی که مایلیم به بحث در مورد آن بپردازم مطلبی است که فکر می کنم برای نحوه ای که ما معمولاً دنیا و وضعیت خودمان را در این دنیا ارزیابی می کنیم خیلی مهم باشد این آن احساس همدردی خدا با این جهان است. من عمداً واژه «همدردی» را به کار می برم نه برای این که واژه ای مذهبی یا ایماندار است بلکه برای این که از به کار بردن کلمه ای که ما را در یک شور و مستی قدیمی قرار می دهد حالا هرچه که می خواهد باشد که می توانیم بدون تلاش مسئله ای فوق العاده حساس و مهم را حل کنیم، اجتناب نمایم. میزان همدردی خدا با ما عمل شفاعت توسط مسیح است که

و با وحشت بانگ برآوردند برای این که می دانستند که آن (شیخ) نمی تواند مسیح باشد، آنها می دانستند که آن باید یک شیخ باشد. چرا؟ زیرا می دانستند که خدا، خدای آنها، استاد و معلم آنها برای تفاهم، برای صلح، برای نجات و زندگی ایستاده و حالا در این جا درست در وسط طوفان که به منزله مرگ و عدم هماهنگی و وحشت است دیده می شود. این نمی توانست خدا باشد، زیرا حضور خدا نمی توانست با این اتفاقاتی که روی می دهد هماهنگ باشد.

این همان واکنشی است که ما اغلب داریم، و هرگاه در زندگی ما وقایعی غم انگیز به وقوع می پیوندد. ما هم همان قدر در واکنش اشتباه می کنیم که شاگردان مسیح می کردند. چه در وقایع بزرگ تاریخی باشد - جنگها، زلزله ها - و یا در آن وقایع کوچک تاریخی که ما هم در آنها درگیر هستیم - زندگیهای ما، خانواده های ما، مذهب ما، رنگ، گروه - اگر حضور خدا احساس شود و این حضور همراه با هماهنگی فوری، با آمدن صلح، یا نجات، یا رهایی از درد یا آزادی از دلتنگی نباشد، فریاد برمی آوریم که این شیخ است. خداوند نمی تواند این جا باشد. فراموش می کنیم که خدا خداوند طوفان هم هست همان طوری که او خداوند آرامش، سکوت و تطابق تمام چیزهاست.

من این داستان را فعلاً پشت سر گذارده و در این مرحله به داستان بعدی می پردازم و سپس یک بار دیگر به هر دو رجوع خواهیم کرد. در داستان دیگر می خوانیم که مسیح به همراه شاگردانش ساحل را ترک کرده. او در قسمت عقب قایق خوابیده و با آسودگی سر خود را روی یک بالش قرار داده و در حال استراحت است. طوفان ناگهان شروع می شود و مرگ به عرشه قایق قدم می نهد. وحشت وارد قلبهای شاگردان شده وجود آنها را تسخیر می نماید. آنها باز هم از درون آن پوسته ناپایدار قایق مشغول

آسیب پذیر، بیچاره و قابل تحقیر، مغلوب و تسلیم شده، همانند زیر پا انداز لگد خورده و رد شده آشکار ساخته است. دریافتیم که ما خدایی داریم که به خاطر ما خجالت نمی کشد، زیرا او خودش را با آنچه که ما بودیم تطبیق داده بود، با بدبختی و با آوارگی ما، در طرد شدن ما. و همین طور ما هیچ دلیلی برای خجالت کشیدن از خدایی نداریم که می دانست چگونه باید محبت بکند تا به آن حد که آماده بود تا یکی از ما شود، و با این کار نشان بدهد که ایمان او به ما متزلزل نشده و احترام او برای وقار و منزلت انسانیت، کامل و دست نخورده باقی مانده است.

برای این که جایگاهی که مسیح ایستاده و برای ما شفاعت می کند و نیز جایی ما باید بایستیم را برجسته نشان دهیم، به عنوان شروع بحث دو داستان از انجیل را که به قدری برای من آشناست که نمی توانم به جزئیات آنها بپردازم، می آورم. داستانهایی در مورد دو طوفان در دریاچه جلیل. موضوع هر دو داستان تقریباً با هم شبیه هستند. شاگردان ساحل را ترک می گویند و سپس گرفتار طوفان شده و بعد به طور غیرمنتظره با شخص خداوند و خدای خود، عیسی مسیح مواجه می شوند. در داستان نخست شاگردان ساحل را ترک کرده، سپس در درون قایق خود تنها با طوفان مواجه می شوند. مسیح پشت سر باقی مانده تا جماعت را پس از معجزه افزایش قرصهای نان و ماهیها به خانه های خود روانه کند. تنها حفاظ شاگردان در برابر طوفان بدنه سست و کم ضخامت قایق آنهاست. آنها با تمام انرژی و با تمام مهارت و تمام شهامتی که دارند مبارزه می کنند اما با وجود این مرگ آنها را از هرسویی تهدید می کند، و آنها را به تنگ می آورد و سعی دارد امنیت آسیب پذیر آنها را درهم بشکند. در لحظه ای مشخص درست در وسط طوفان مسیح را می بینند که دارد روی آب دریاچه که باورش طوفان متلاطم شده راه می رود. آنها نگاه کردند و او را دیدند

گوشت و خون است، که دارای چگالی و وزن است، که هرگز روی سطح آب دریاچه راه نرفته، هرگز نتوانسته در برابر امواج خروشان دریا مقاومت کند، پس غرق خواهد شد. در آن لحظه که نگاهش را برمی گرداند و توجه او و نگرانش دوباره معطوف به خود است، در واقع شروع به غرق شدن می کند زیرا او هنوز در آن قسمت از طوفان قرار دارد که مرگ ساکن است. در داستان دوم، شاگردان احساس شکست می کنند، مرگ در آن جاست و آنها دیگر قدرتی ندارند، هیچ امیدی ندارند و آرامشی باقی نمانده. آشوب، آنها را به طور کامل در بر گرفته است. آنها رو به خداوند نموده او را بیدار می کنند، حتی شاید با خشونت زیرا کلمات آنها خشن است: «تو را پروایی نیست که ما بمیریم؟» و ترجمه ای که موفات (Moffat) از این آیه می دهد این چنین است: «تا آن جا که برایت اهمیت دارد، ما مرده ایم». آنها به سوی او بر نمی گردند تا بگویند: «تو خداوند هستی، یک کلمه از اراده تو کافی خواهد بود تا ما نجات یابیم». نه! آنها شکست را شناخته اند، آنها بی اعتنایی و بی رحمی خدا را پذیرفته اند، و هیچ اعتمادی به او ندارند. آنها از این خدایی که انسان گشته و ثابت می کند که قادر به کمک کردن و نجات بخشیدن نیست، اگر کار بهتری نمی تواند انجام دهد، حداقل می خواهند تا در نگرانی و در ناامیدی با آنان باشد و با آنها بمیرد- نه این که ناآگاهانه غرق شوند، بی خبر از شکست زندگی توسط مرگ که از راه می رسد. و مسیح روی از آنها برمی گرداند، آنها را از خود می راند و می گوید: «تا چه زمانی باید من با شما باشم، ای مردان کم ایمان؟» سپس رو به سوی طوفان می کند و به دریا فرمان می دهد که ساکت شود و به باد که آرام گیرد. گویی آرامش درونی خود را به طبیعت، صلح، سکوت، و تفاهم خود را، به همه چیز در اطراف خود منتقل می کند. در مورد پطرس و همین طور سایر شاگردان، باید گفت که آنها اجازه

مبارزه هستند و احساس می کنند که دارند مغلوب می شوند. سپس به سوی خداوند که نجات آنهاست و یا باید باشد، روی برمی گردانند. او را می بینند که کاملاً بی اعتنا نسبت به قضایا خوابیده و استراحت می کند و- توهین را هم به جرات آنها اضافه نموده- او نه تنها خوابیده بلکه خودش را هم کاملاً در آرامش قرار داده و بالشی به زیر سر نهاده است. این همان مطلبی است که ما اغلب خدا را به آن متهم می کنیم و هرگز هم از این اتهامات دست بر نمی داریم. ما در حال مبارزه بر علیه مرگ هستیم، نگرانیها زندگی ما را مختل کرده، ترس آن را غیرقابل تحمل می کند، مرگ بر عرشه آمده، درد و رنج ما را می کشد و خدا نه تنها در آن جاست بلکه بی تفاوت و در نهایت آسایش به سر می برد، زیرا او خود در ورای دسترسی این حوادث است. آیا ما در این عقیده با انصاف و محق هستیم؟ من قدری دیرتر سعی خواهم کرد به این سؤال پاسخ بدهم. بگذارید قدری بیشتر خصوصیات این داستان را بررسی کنیم. در داستان اول شاگردان در وحشت خود بانگ برآوردند و شنیدند که خداوند به آنها می گوید: «نترسید این من هستم». آنها صدایی را می شنوند که به طرز عجیبی مشابه صدای آشنا و دوست داشتنی استاد آنهاست. پطرس که قبل از فکر کردن عمل می کند به او می گوید: «اگر این تو هستی، به من بگو تا روی دریاچه راه رفته نزد تو بیایم» و سپس، چون مسیح می گوید: «بله این من هستم، بیا»، پطرس ناگهان- چون او را شناخته و می داند که زندگی و مفهوم آن، و هماهنگی در خود اوست- آن امنیت شکننده قایق را رها نموده شروع به راه رفتن روی آب می کند و تا زمانی که چشم به مسیح دوخته، تا زمانی که تنها آرزوی او بودن با خداوند است، بودن در آن نقطه ای که خدا در طوفان ایستاده، می تواند روی آب راه برود. اما ناگهان به یاد خودش می افتد و به یاد می آورد که انسانی از

زندگی بشری، خدایی که ما او را مدام متهم نماییم، که گاه و بی‌گاه به او شانس می‌دهیم و می‌گوییم: «او باید حق داشته باشد زیرا او خداست». این آن خدایی است که اراده کرده تا در این نقطه شکست همه چیزها بایستد و بدین دلیل است که ما می‌توانیم به او احترام بگذاریم، که با او با ملاحظه رفتار کنیم، که می‌توانیم به او ایمان آوریم و از او منزجر نباشیم. خوب، این نقطه کجاست؟ درگذشته‌ای دور مردی در نگرانی و ناامیدی در برابر چهره خدا و همین‌طور در برابر داوری دوستانش ایستاده بود. نام این مرد ایوب بود. او مبتلا به تمام دردهایی بود که یک انسان می‌توانست مبتلا باشد - داغدیدگی، از دست دادن تمام اموال، از دست دادن هر آنچه که برای او عزیز بود. اما بیشتر از اینها، غم انگیزتر از اینها، از دست دادن درک و فهم بود. او دیگر نمی‌توانست خدای خود را درک کند. بدین معنی که ظاهراً خدا از زندگی او رفته بود. در بحثی که با خدا داشت و در بحثی که با دوستانش داشت او در انتظار معنی بود و دلداری آنها را رد می‌کرد. او حاضر نبود که به او دلداری دهند و از تراژدی و درد و رنجش با طرح چهره‌ای دلداری دهنده، آرام‌کننده و دروغین از خدا و راههای او، او را نجات بخشند. او ایمان داشت و در واقع خدای زنده‌ای را می‌شناخت که اینک دیگر بیشتر از این نمی‌توانست او را درک کند. و در لحظه بخصوصی او می‌گوید: «کجاست آن انسان که میان من و داورم بایستد، که دستش را روی شانه من بگذارد و روی شانه داور من؟ کجاست آن که وارد این معرکه شده و در قلب درگیری جای گیرد. در نقطه شکست تنش میان این دو بایستد تا آنها را بار دیگر با هم متحد سازد، و آنها را یکی گرداند؟» او این احساس را داشت که تنها این می‌تواند راه حل مشکل او باشد. در واقع مشکل معنی این تراژدی و نهایتاً معنی تاریخ بود. او دیدی نسبت به آینده داشت که فقط آن راه حل می‌توانست حقیقت

دادند طوفان نه تنها در اطراف آنها بوزد، بلکه به درون آنها نیز نفوذ کند. طوفان یک تجربه درونی شده و پیروز گردیده بود. در مسیح طوفان در بیرون باقی مانده، و او بر آن غلبه یافته بود. در آیه‌ای در انجیل یوحنا قدیس، خداوند گفته است که پرنس این جهان هیچ قدرتی بر او ندارد. او آزاد است. او بر دنیا غلبه یافته و می‌تواند بر آن مقیاسها و ارزشهای ابدیت، همانند: آرامش، سکون، نجات، امنیت، نه آن امنیت ناپایدار و شکننده‌ای که آن قایق کوچک عرضه می‌کرد بلکه امنیتی دیگر، نه آن صلح خام افرادی که می‌گویند: «این هرگز برای من اتفاق نمی‌افتد»، یا به دیگران دلداری داده می‌گویند: «نگران نباش، این برای تو اتفاق نخواهد افتاد»، بلکه صلح آن شخصی را که گفت: «این ممکن است اتفاق بیفتد، اتفاق خواهد افتاد، قبلاً هم اتفاق افتاده. ولی باوجود این چون من تمام امیدهای انسانی را از دست داده‌ام، استوار و تزلزل‌ناپذیر بر امید الهی تکیه خواهم زد»، را قرار دهد.

من گفته‌ام که مسیح در نقطه‌ای مشخص از آن طوفانی بود که ما می‌باید به آن برسیم تا بتوانیم در طوفان در کنار خدا بایستیم، گفته‌ام که پطرس نزدیک بود غرق شود برای این که به آن نقطه نرسید. این نقطه کجاست؟ این نقطه از طوفان جایی نیست که در آن هیچ طوفانی نیست، بلکه همان نقطه‌ای است که ما آن را چشم طوفان می‌نامیم. این نقطه‌ای است که تمام قدرتهای متضاد با هم برخورد کرده و به تعادل می‌رسند یا دیگر خشونت‌ی و یا تنشی نیست و نه به این دلیل که دیگر تراژدی وجود ندارد بلکه به این دلیل که تراژدی و تنش به چنان ظلمتی می‌رسند و چنان با خشونت با هم مواجه می‌شوند که با یکدیگر به توازن درمی‌آیند. آنها در نقطه شکست قرار می‌گیرند. این آن نقطه‌ای است که خدا در آن جا ایستاده، و وقتی که ما درباره خدا فکر می‌کنیم، خدای تاریخ، خدای

روسیه غوغا می‌کرد، هنگامی که شهرهای ما طعمهٔ یک ارتش یا ارتش دیگر می‌شد، یک زن جوان با دو کودک خردسال در شهری که در محاصرهٔ ارتش سرخ بود به دام افتاده بودند. در حالی که همسر زن، افسری بود در ارتش سفید. این زن که برای نجات جان خود و کودکانش در کلبه‌ای کوچک در حومهٔ شهر مخفی شده بود تصمیم داشت آن قدر منتظر بماند تا حملات اولیه به پایان برسد و سپس اقدام به فرار نماید. در روز دوم هنگام غروب شخصی در کلبهٔ او را زد. زن در را با وحشت باز کرد و با زن جوانی هم سن خودش روبه‌رو شد. آن زن به او گفت: «تو باید فوراً فرار کنی زیرا به تو خیانت شده و محل اختفای تو فاش گردیده است. قرار است امشب تو را اعدام کنند». آن زن بچه‌های خود را به او نشان داده گفت: «چگونه می‌توانیم این کار را بکنیم؟ ما را فوراً خواهند شناخت. بچه‌ها هم نمی‌توانند زیاد راه بروند». آن زن جوان که تا آن موقع چیزی بیشتر از یک همسایه نبود، کسی که در منزل بعدی زندگی می‌کرد تبدیل به آن موجود باشکوهی شد که در انجیل همسایه خوانده شده. او به اندازهٔ قامت انجیل خدا به اندازهٔ خبر خوش، به وقار و نجابت و بزرگی یک انسان رشد کرد و به او پاسخ داد: «آنها به دنبال تو نخواهند گشت، من به جای تو می‌مانم» و مادر جوان به او گفت: «اما آنها تو را خواهند کشت» و زن پاسخ داد: «بله، اما من که فرزندی ندارم. تو باید فرار کنی». و مادر فرار کرد.

واقعاً آسان نیست، من این را همانند توهین به مقدسات دینی تلقی می‌کنم، تصور کنیم که در قلب و مغز این زن در طی ساعاتی که به مرگ او مانده بود چه گذشته. اما می‌توانیم به انجیل نگاه کنیم و ببینیم که به آنانی که نمونه‌های اولیهٔ این زن بزرگ و مقدس بودند چه گذشت.

تقریباً دو هزار سال پیش از آن، یک مرد جوان هم سن آن زن در انتظار

داشته باشد و در واقع هم هنگامی اتفاق افتاد که پسر خدا به پسر انسان تبدیل گردید، زمانی که کلمهٔ خدا جسم پوشید، وقتی که عیسی به این دنیا آمد، او که انسان واقعی بود می‌توانست دستش را روی شانهٔ آن مرد بگذارد بدون این که او را با آتش تماس الهی نابود سازد، کسی که می‌توانست به دور از کفرگویی و توهین به مقدسات دستش را روی شانهٔ خدا بگذارد بدون این که نابود شود.

این همان چیزی است که حقیقتاً منظور ما از شفاعت است. این خدا همان کسی است که در وسط تاریخ ایستاده. او کسی است که در نقطهٔ شکست طوفان ایستاده و ما را فرامی‌خواند تا آنجایی که او ایستاده ما نیز بایستیم و درگیر باشیم و متعهد، متعهد بودن به زندگی و مرگ در درون طوفان، و باوجود این نه قبول این سفسطه که در طوفان به جای خدا یک شیخ ایستاده، و نه رو به سوی خدا آوردن و گفتن: «اگر تو نمی‌توانی کار بیشتری بکنی حداقل در دلتنگی، اضطراب، ناامیدی و یأس ما با ما باش». او از ما می‌خواهد که قدمی برداریم، در این دنیا باشیم و در آن نقطه که من آن را «چشم طوفان» نامیدم، اما نه از این دنیا، زیرا ما از عدم اطمینان، از ترس، از خودمحوری پطرس آزاد هستیم، که هنگامی که تمام دریا مرگ و خطر برای سایر شاگردان و برای تمام قایقهای دیگر در اطراف شده بود، او خود را به یاد آورد. و هنگامی که خدا به عنوان کلید هماهنگی در آن جا ایستاد آن تفاهم که او انتظارش را داشت، نبود.

مایلم به شما نمونه‌ای بدهم که چه معنی دارد که هم اقدامی از روی شفاعت به عمل آوریم و هم در جایی بایستیم که متعلق به ماست. این داستان زنی است که از او چیزی به جز این که نامش ناتالی بوده نمی‌دانیم. این داستان را سایر افرادی که در ماجرا درگیر بوده‌اند برای من تعریف کرده‌اند. در سال ۱۹۱۹، زمانی که جنگ داخلی همانند طوفانی در سراسر

دهنده، در انتظار مرگ بود و قبل از این که بمیرد، هنگامی که دیگر مرگ غیرقابل اجتناب بود، دو نفر از شاگردانش را فرستاد تا از مسیح سؤال کنند: «آیا تو همانی که ما در انتظارش هستیم، یا این که باید در انتظار شخص دیگری باشیم؟». این بدان معنی است که «اگر تو آن خداوند هستی، پس زندگی در زهد و گوشه‌گیری، در تنهایی، موعظه‌ها و زندانی شدنم و بعد مرگ، تمام سختیها و تراژدی زندگی‌ام معنی پیدا کرده و می‌کند. اما اگر تو آن نباشی، پس من توسط خدا و انسان، توسط احساس خود و نیز وعده آمدن خدای زنده خیانت کرده شده‌ام. آیا تو او هستی؟ مسیح به او پاسخ صریحی نداد، بلکه جواب او جواب یک پیامبر بود: «برو و هر آنچه که دیده‌ای به او بگو: کوران می‌بینند، شلان خرامیده و بینوایان خبر خوش را اعلام می‌نمایند» - خبرهای خوش درباره خدا - خبرها درباره انسان. تواضع یکی در کنار عظمت آن دیگری.

ناتالی هم احتمالاً از خود چنین سؤالی کرده بود، آیا مرگ او بی‌ثمر است؟ هیچ جوابی برای این سؤال وجود نداشت، فقط این ساعات بودند که می‌گذشتند. سردی ساعات اولیه بامداد فرارسید و با آن مرگ. در کلبه با خشونت باز شد و آنها حتی زحمت بیرون کشیدن او را از منزل به خود راه ندادند بلکه او را در همان جایی که بود به گلوله بستند.

این جوابی است که یک مسیحی می‌تواند به تراژدی تاریخ بدهد. جایی است که ما باید در آن جا بایستیم. ناتالی در جایی ایستاد که مسیح ایستاده بود، و در واقع جایی که مسیح هم اکنون ایستاده، به آسمان بالا برده شده با دستها و پهلوی زخمی شده توسط میخها و نیزه. او در قلب تاریخ بشر، رنج و درد بشر، مرگ بشر، دلتنگی و تراژدی بشری ایستاده است. او همانند صخره‌ای در آن جا ایستاده. بسیار استوار. او که همه چیز را تحمل کرد، همه گونه درد و رنج بشری را در فکر و در جسم خود تجربه نمود.

مرگ خود ایستاده بود. نام او عیسی بود. و در باغی بود که در ظلمت شبانه فرو رفته. هیچ دلیلی در درون او وجود نداشت که چرا باید بمیرد. او جوان و سالم بود و هیچ عمل خلافی هم مرتکب نشده بود. اما در انتظار مرگی به نیابت مرگ دیگران بود. او در ظلمت شب منتظر بود و مرگ می‌آمد تا خود حیات جاودان را بکشد. او سه بار به سوی شاگردانش رفت با این امید که شاید کلامی تسلی بخش قلب او را محکم کند، از روی رفاقت و همدردی نه برای رهایی، نه برای این که از مرگی که در انتظارش بود نجات داده شود. بلکه احساس کند که در آن جا حضور انسانی، همدردی و محبت هم وجود دارد، اما شاگردان خفته بودند و او کمکی دریافت نکرد.

ناتالی هم در آمدن شب، در شروع تاریکی، در آن سرمای که از در و دیوار فرو می‌ریخت، جایی برای پناه بردن نداشت. کسی نبود که بتواند به او پناه ببرد. او زنی تنها بود. که در انتظار رویارویی با مرگ زنی دیگر به سر می‌برد که می‌باید بر جسم او به مرحله اجرا درمی‌آمد. او می‌توانست از آن جا فرار کند. هنگامی که از آستانه در عبور می‌کرد دوباره ناتالی بود و نه آن مادر. دو هزار سال قبل هم در شبی به همین گونه سرد هنگامی که مسیح را به دست قاتلانش تسلیم کردند، قوی‌ترین و جسورترین شاگرد او سه بار به تجربه کشیده شد. دوبار توسط یک خدمتکار کوچک اندام در صحن حیاط و یک بار توسط یک ناظر بیکاره. از او سؤال نشد: «آیا تو عیسی هستی؟» بلکه به او گفته شد: «تو هم با او بودی!» و هر سه بار پاسخ او چنین بود: «نه». و بعد از صحن حیاط گریخت. به کدام طرف؟ به درون امنیت. او سرش را برگرداند و چشمانش با نگاه مسیح تلاقی کرد، و به یاد آورده گریست، ولی به راه خود ادامه داد و رفت. اما ناتالی فرار نکرد و در درون کلبه باقی ماند.

چندین بار باید او فکر کرده باشد که «آیا هیچ امیدی هست که حداقل فداکاری من نتیجه‌ای داشته باشد؟» باز هم دوهزار سال قبل، یحیی تعمید

مادر خدا

اصطلاح «مادر خدا» که دربارهٔ مریم بکار می‌رود ممکن است تعجب‌آور و حتی کفرآمیز به نظر بیاید و از این رو باید آن را رد کرد. در اینجا به طور خلاصه چند نکته را یادآوری می‌کنیم که کلیساها این اصطلاح را که به یونانی «تئوتاکوس» گفته می‌شود به چه معنی پذیرفته‌اند. البته پرواضح است که سمت و سوی تعمق کلیسا همواره متوجه راز عیسای رستاخیز کرده بوده و هست و در تعمق تدریجی بر این راز، اصطلاحات دقیقی برای بیان آن انتخاب شده است. عیسی هم کاملاً خدا هم کاملاً انسان با دو طبیعت بدون جدایی و همچنین بدون اختلاط می‌باشد که در شخص پسر یگانهٔ خدا متحد شده است. بنابراین عیسی نجات‌دهندهٔ انسانی است که آن را الهی ساخته و تمام انسانها را به نجات دعوت می‌کند. این اتحاد دو طبیعت، این اجازه را به ما می‌دهد که خصلت انسانی عیسی را به الوهیتش نسبت دهیم و نیز خصلت الهی او را به انسانیتش و از این روست که حضرت تومای رسول بعد از لمس دستها و پهلوهای مسیح رستاخیز کرده گفت: «خداوند من و خدای من».

دربارهٔ مریم البته همه می‌دانیم که وی مادر الوهیت ابدی کلمهٔ خدا نیست بلکه در واقع مادر کودکی است یعنی عیسی که به صورت جدایی ناپذیر هم خداست و هم انسان. پس به همراه مجمع استفان افسس به سال ۴۳۱ و هم‌نوا با کلیساهای اولیه می‌توان اصطلاح «مادر خدا» را با این معنی خاص و دقیق پذیرفت، البته برخی از مسیحیان مخصوصاً مسیحیان مشرق زمین ترجیح می‌دهند که برای بیان راز نجات ما با کلمات بازی نکنند و از این رو بهتر می‌دانند که دربارهٔ مریم بگویند: «مادر مسیح که خداست».

لازم به یادآوری است که بیانیه مشترک اخیر پاپ ژان پل دوم و مار دنخا پاتریارک کلیسای شرق به ما تعلیم می‌دهد که این دو اصطلاح دربارهٔ مریم در واقع مکمل یکدیگر هستند.

در آخر به این نکته اشاره می‌کنیم که کلیسا اصولاً و قبل از هر چیز متوجه و بیانگر راز مسیح، شخص او و نجاتی است که برای انسان آورده و نقش مریم و فیض عظیمی که به وی داده شده فقط در رابطه با راز عیسی و نجات وی قابل درک است.

خداوند به ما مسیحیان می‌گوید: «این همان جایی است که تو باید بایستی، نه در سرزمین رؤیایی یک ایمان که به تو این تصور را بدهد که تو هم اینک در بهشت هستی درحالی که تو هرگز حتی در روی زمین هم نبوده‌ای. نه، در قلب درد و رنج انسانی و تراژدی او بلکه با ایمانی غیرقابل تزلزل با این اطمینان که آن کسی که ایوب انتظارش را می‌کشید آمده است. و اگر ما در آن جا بایستیم، ممکن است آنچه را که او وعده داده بر ما اتفاق بیفتد.

شما این آیات را به یاد دارید که «آیا آماده هستید و می‌توانید جامی را که من می‌نوشم بنوشید، و آنچه که من تحمل خواهم کرد تحمل کنید؟» دو شاگردش به او پاسخ دادند: «بله». این باید پاسخ ما نیز باشد و هنگامی که تراژدی فرا می‌رسد ما باید دوباره همان پاسخی را بدهیم که اشعای نبی داد: خداوند فرمود: «که را بفرستم؟»، «خداوند من این جا هستم، مرا بفرست»، همانند بره‌ای در میان گرگها، همانند پسر خدا در میان انسانها.

*

* * *

*